آکادمی فانتزی
مرجع هواداران علمی تخیلی و فانتزی

گمانه‌زن

ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن
دوره‌ی نخست، شماره‌ی ۷، تیر ۱۳۹۰

ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن
دوره‌ی نخست، شماره‌ی ۷ ، تیر ۱۳۹۰

گروه ادبیات گمانه‌زن

دبیر شورای سیاست‌گذاری: مهدی بنواری
سردبیر مجله: شیرین سادات صفوی
هیأت تحریریه: محمد حاج زمان، سمیه کرمی
همکاران این شماره: محمود افشاری، زهرا جان‌نثاری لادانی، مصطفی رضوی، فرزین سوری
صفحه‌آرایی: محمد حاج زمان
نشانی وبگاه: www.fantasy.ir
پست الکترونیک: mag@fantasy.ir
طرح جلد: ژوزفین وال (Josephine Wall)، روح پرواز «عینک پیگمالیون»

تکذیب‌نامه: کلیه‌ی مطالب مجله در قالب تحقیقاتی و برای آشنایی مخاطب علاقمند با مباحث موجود در ادبیات گمانه‌زن و آثار شاخص این ژانر منتشر شده‌اند. با توجه به ویژگی‌های ژانر، داستان‌های منتشر شده همگی خیال‌پردازانه بوده و مبلغ اعتقاد خاصی نیستند.

حق نشر: کلیه‌ی حقوق نشر مطالب مجله‌ی شگفت‌زار محفوظ بوده و نشر مجدد محتوای نگارش و برگردان، تنها با اجازه‌ی کتبی و یا بر اساس اجازه‌نامه‌ها و مجوزهای مذکور در وب‌گاه آکادمی فانتزی مجاز است. نادیده گرفتن این حقوق مالکیت معنوی بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

پخش: انتشار الکترونیکی، بارگذاری مجدد، ارسال برای دیگران، چاپ برای استفاده‌ی شخصی و یا عمومی به صورت غیر انتفاعی؛ مورد تشویق و تأیید گروه ادبیات گمانه‌زن است.

فهرست

سخن ماه ۴

بخش اول: داستان

علمی‌تخیلی، ترجمه: عینک پیگمالیون ۶

استنلی جی. وین‌بائوم / زهرا جان‌نثاری لادانی

علمی‌تخیلی، نگارش: همسایه‌ی خوب ۳۰

شیرین سادات صفوی

بخش دوم: مقاله

معرفی: ال. فرانک باوم؛ جادوگری از سرزمین اُز ۳۸

محمود افشاری، فرزین سوری

بخش سوم: پرونده

تلویزیون: Fringe، حرکت روی لبه‌ی علم ۴۴

(مروری بر سریال «فرینج» به مناسبت پایان پخش فصل سوم آن)

شیرین سادات صفوی

کتاب: نغمه‌ی آتش و یخ ۵۴

مصطفی رضوی

بخش چهارم: پاورقی

مرواریدهای سرخ؛ بخش دوم: خاطرات نیاکان ۶۲

مایکل مورکاک / فرزین سوری

سخن ماه

به مناسبت سالگرد انتشار مجله‌ی شگفت‌زار

تابستان بود. از نوروز به بعد همیشه تابستان است. بیشتر از یک دهه می‌شود که این طور است. بعضی‌ها حتی به خودشان جرأت می‌دهند و می‌گویند زمین گرم شده است. پنج‌شنبه بود و باران می‌بارید و آن پنج‌شنبه‌ی بارانی که امروز به دنبالش آمده است، همان روزی بود که همیشه به نظرم تابستانی می‌آید، هر چند همه لباس گرم پوشیده بودند. باران بود. یعنی قرار بود ببارد و وقتی شروع کردیم، آسمان هم شروع کرد. مثل تالار اقلیم شده بود آن اتاق جلسات شرکت مهندسی که گرفته بودیم برای جلسه‌ی سرنوشت آکادمی فانتزی. از پنجره‌ها که باز بود باد تو می‌آمد و گاهی هم قطرات باران از همان پنجره‌ها تو می‌آمد و به چندی از آن پانزده شانزده نفری که آمده بودند شتک می‌زد. دود هم گاهی به جای این که از همان پنجره بیرون برود، داخل می‌آمد و به همه خیری می‌رساند.

اعلان این طور بود که همه بیایند. هر کس سرنوشت آکادمی فانتزی برایش مهم است بیاید. حرف‌ها را گفتیم. بحث عجیبی بود. بحث نسل‌هایی این قدر مختلف که خودش باعث توجه بود. بحث‌ها هم به همان متفاوتی بود. از تعریف ژانر بود تا این که چه کسی در چه سالی چه کاری کرد و کی برای اولین بار فلان کار را در وب فارسی به راه انداخت. قدیمی‌ها گفتند تغییر دهیم. یکی گفت دگرگون شویم به یک شبکه‌ی اجتماعی برای علاقمندان فانتزی و علمی‌تخیلی. یکی پرچم بلند کرده بود که تعطیل کنیم و برویم پی

زندگی و بس شد پنج شش سال سینه‌زنی برای ادبیات گمانه‌زن. یک عده هم می‌گفتند نه! یک عده هم می‌گفتند اشتباه می‌کنید! ما هستیم. ما نیستیم. ما طرح می‌دهیم. اصلاً من خودم اجرا می‌کنم! تنهایی! این خط و این هم نشان! همین طور هم شد. هر چند نه آن قدر تنها که حرفش زده شد.

گذر یک سال از آن روز بهاری تابستانی را که با وجود سرما در خاطراتم بوی تابستان می‌دهد، بهانه می‌کنم که نقبی بزنم به زمانی دورتر. زمان‌هایی دورتر شاید. در چند سال اخیر در تمام مراسم سالانه‌ی آن چیزی که الان شده «جایزه‌ی ادبیات و هنر گمانه‌زن»، گزارش سالانه داده‌ام و آمار عددی ردیف کرده‌ام. اما هویت آکادمی فانتزی انگار چیزی باشد که همه می‌دانند همواره ناگفته باقی مانده است و اگر هم گفته شده لابه‌لای دیگر قصه‌ها و سخن‌ها مدفون شده است.

تعریف رسمی الان این است که «آکادمی فانتزی» نام رسانه‌ی ارتباطی اینترنتی گروهی غیرانتفاعی غیردولتی غیرسیاسی است که در زمینه‌ی ادبیات علمی‌تخیلی و فانتزی و الخ فعالیت می‌کند. «گروه ادبیات گمانه‌زن» هم چیزی نیست جز مجموعه‌ی من و دوستانی که مجله‌ی شگفت‌زار را می‌آفرینند و آن‌هایی که سایت اینترنتی «آکادمی فانتزی» را می‌گردانند و آن‌هایی که در قمرهای دانش‌نامه، فنزین، داستان‌های مصور و غیر آن فعالیت می‌کنند و شمای خواننده و آن‌هایی که در تالارهای گفتگو به بحث می‌نشینند و شرکت‌کنندگان در هر یک از پنجاه و چند نشست هفتگی در انجمن نویسندگان کودک و نوجوان و...

تغییر ماهیت آکادمی فانتزی از محل انجام همه فعالیت‌ها به رسانه‌ی اینترنتی گروه، شاید حتی اندکی دیر انجام شد. گروه من و شما و دیگرانی که بالا گفتم، خیلی زودتر از این‌ها آماده بود تا هویتی بیرونی بگیرد. شاید یک‌سالگی مجله و این که برخلاف بسیاری گمان‌ها و ناامیدی‌ها کار ادامه پیدا کرد، مقدمه‌ی خوبی باشد برای گام بعدی.

پیش از تمام کردن صحبت مبحث دیگری را مطرح کنم که قلت فضای سخن ماه نگذاشت آن را به جای خود مطرح کنم. با رخدادهای اخیر فکرم سخت مشغول این شده است که در مورد چرایی ادبیات فانتزی و علمی‌تخیلی هیچ گاه بحثی جدی در نگرفته است. همواره مسلم بوده است که کسانی به آکادمی فانتزی می‌آیند که این ژانرها را می‌پسندند.

اما به نظر من وقت آن رسیده است که ببینیم چرا!

مهدی بنواری

عینک پیگمالیون

استنلی جی. وین‌بائوم

برگردان: زهرا جان‌نثاری لادانی

مرد کوتوله پرسید: «اما واقعیت چیست؟»

و به انبوه ساختمان‌هایی اشاره کرد که به گرد سنترال پارک حلقه زده بودند و پنجره‌های بی‌شمارشان همچون آتشِ غارهای شهر آدم‌های کرومانیون (۱) می‌درخشید. «همه چیز رؤیاست، همه چیز خیال است؛ من پندار توام، همان‌طور که تو پنداره‌ی منی.»

دن بِرک (۲) که در کشمکش با بخارات الکل، تقلا می‌کرد به شفافیت و هشیاری فکری برسد، بدون این که از حرف‌های همراه ریزنقش خود سر در بیاورد، به او خیره مانده بود. اما درست در همین لحظه پشیمان شد که چرا مجلس بزم را برای تنفس هوای تازه ترک کرده و دست بر قضا با این پیرمرد کوتوله‌ی دیوانه هم‌سخن شده بود. اما او باید از مجلس بزم می‌گریخت. این ضیافت از سرش هم زیاد بود و حتا حضور کلر با آن قوزک‌های خوش‌تراش هم نمی‌توانست او را در آن‌جا پایبند کند. با خشم دلش می‌خواست به خانه برگردد؛ نه به هتل، بلکه به خانه‌اش در شیکاگو و آرامش نسبی «هیأت بازرگانی». اما در هر حال، او فردا عازم سفر بود.

کوتوله‌ی ریشو گفت: «تو مست می‌کنی تا به رؤیاهات واقعیت ببخشی، این‌طور نیست؟ تا خیال کنی چیزی که جستجو می‌کنی مال توست، یا بر چیزی که از آن بیزاری، پیروز شده‌ای. تو مست می‌کنی تا از واقعیت بگریزی، و کنایه این‌جاست که حتا واقعیت هم خیال است.»

دن دوباره با خود اندیشید که: «دیوانه!»

سرانجام پیرمرد گفت: «یا دستِ کم فیلسوف برکلی این‌طور می‌گوید.»

دن تکرار کرد: «برکلی؟»

کم‌کم هوشیار می‌شد؛ خاطرات درس مبانی فلسفه را به آرامی به یاد می‌آورد. «اسقف برکلی(۳)، درسته؟»

«پس می‌شناسی‌اش؟ فیلسوف ایده‌آلیسم، درست است؟ همان که می‌گوید ما چیزی را نمی‌بینیم، حس نمی‌کنیم، نمی‌شنویم، نمی‌چشیم، بلکه فقط احساس می‌کنیم که دیده‌ایم، حس کرده‌ایم، شنیده‌ایم، چشیده‌ایم.»

«من ... تقریباً دارم به یاد می‌آورم.»

«هه! اما حواس پدیده‌های ذهنی‌اند. آن‌ها در افکار ما جای دارند. پس از کجا معلوم که خود اشیاء هم فقط در ذهن ما نباشند؟» او دوباره دستش را به سمت ساختمان‌های نورافشان حرکت داد. «تو آن بناها را نمی‌بینی؛ تو فقط یک حس دریافت می‌کنی، حسی ازدیدن. باقی را هم خودت تفسیر می‌کنی.»

دن متقابلاً پاسخ داد: «تو هم همان را می‌بینی.»

«از کجا می‌دانی؟ حتا اگر می‌توانستی با چشم‌های من ببینی و متوجه می‌شدی چیزی که من به آن قرمز می‌گویم، از دید تو سبز است، از کجا معلوم می‌شد که من هم در خیالات تو نباشم؟»

دن خندید: «مطمئناً هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌داند. آدم دانش خود را تنها از طریق روزنه‌ی حواس پنج‌گانه دریافت می‌کند و بعد می‌تواند فرضیه‌سازی کند. وقتی آدم اشتباه می‌کند، تاوان آن را هم می‌دهد.»

دن حالا کاملاً هوشیار بود و فقط سردرد مختصری داشت. ناگهان گفت: «گوش کن، تو می‌توانی استدلال کنی که واقعیت خیال است؛ این کار آسانی است. اما اگر دوستت جناب برکلی راست گفته باشد، چرا نتوانیم خیال را به واقعیت تبدیل کنیم؟ اگر یک سر قضیه عملی است، سر دیگر آن هم باید ممکن باشد.»

ریشوی کوتوله جنبید؛ چشمان براق جنی‌اش به طرز غریبی درخشیدند. پیرمرد به نرمی گفت: «هر هنرمندی این کار را می‌کند.»

دن احساس کرد چیزی بیشتر از این در حاشیه‌ی سخن او در غلیان است. غرولندکنان گفت: «داری

طفره می‌روی. هر کس می‌تواند فرق بین یک عکس و یک شیء واقعی یا یک فیلم و زندگی واقعی را بگوید.»

پیرمرد نجواگونه پاسخ داد: «اما هر چه واقعی‌تر، بهتر؛ مگر نه؟ اگر کسی بتواند یک ... یک فیلم را خیلی واقعی بسازد، آن وقت چه می‌گویی؟»

«ولی هیچ کس نمی‌تواند.»

آن چشم‌ها دوباره برق عجیبی زدند و صدای نجواگر گفت: «من می‌توانم! من این کار را کرده‌ام!»

«چه کاری؟»

صدا خشمگینانه گفت: «رؤیایی را به واقعیت تبدیل کردم! ابله‌ها! آن را آورده بودم این‌جا تا به وستمن(۴)، شرکت تجهیزات عکاسی بفروشم. و آن‌ها چه گفتند؟ «واضح نیست. فقط یک نفر می‌تواند در آن واحد از آن استفاده کند. خیلی گران است.» ابله‌ها! ابله‌ها!»

«هان؟»

«گوش کن! من آلبرت لادویگ(۵) – پروفسور لادویگ‌ام.» پیرمرد در میان سکوتِ دن ادامه داد: «برای تو مهم نیست، مگر نه؟ ولی گوش کن؛ فیلمی که هم تصویر دارد و هم صدا. گیریم بتوانیم آن را طوری بسازم که اگر میلت کشید، مزه و بو و حتا حس لامسه هم در آن باشد. گیریم که آن را طوری بسازم که تو در داستان باشی، با اشباح حرف بزنی و آن‌ها هم جواب بدهند و به جای این که این داستان روی پرده نمایش داده شود، تو را احاطه کند و تو در آن باشی. آیا این واقعیت بخشیدن به یک رؤیا نیست؟»

«جل‌الخالق! چطور این کار را انجام دادی؟»

«چطور؟ چطور؟ خیلی ساده است! اول محلول پوزیتیو، بعد عینک جادویی من. من از داستان در محلول کرومات که به نور حساس است، عکس می‌گیرم. این‌طوری یک محلول کمپلکس می‌سازم. فهمیدی؟ به این محلول ذائقه را به صورت شیمیایی و صدا را به صورت الکتریکی اضافه می‌کنم. و وقتی داستان ضبط شد، محلول را درون عینک – نمایشگر فیلم – می‌ریزم. محلول را الکترولیز می‌کنم؛ کرومات‌های قدیمی‌تر اول خارج می‌شوند و بعد داستان، تصویر، صدا، بو، مزه، همه چیز.»

«پس لامسه؟»

«اگر علاقمند باشی، ذهنت آن را تأمین می‌کند.» شیفتگی خاصی به درون صدایش خزید و ادامه داد: «می‌توانی آن را ببینی آقای ...»

دن گفت: «برک هستم.» و با خود اندیشید: «کلاه‌بردار!» سپس برق جسارت از میان بخارات الکل که در حال بی‌اثر شدن بود، برافروخت. خرخرکنان گفت: «چرا که نه؟»

از جایش بلند شد؛ لادویگ که ایستاده بود به زحمت به شانه‌ی او می‌رسید. دن در حالی که

به این پیرمرد کوتوله‌ی دیوانه می‌اندیشید، به دنبالش از میان پارک عبور کرد و وارد یکی از هتل‌آپارتمان‌های محوطه شد.

لادویگ در اتاقش کیفی را کورمال کورمال جستجو کرد و وسیله‌ای از آن بیرون آورد که شباهت مبهمی به یک ماسک گاز شیمیایی داشت. این وسیله به عینک و لوله‌ی هوای پلاستیکی مجهز بود و روی دهان قرار می‌گرفت. دن با کنجکاوی آن را بررسی کرد و پروفسور ریشو شروع به تکان دادن بطری حاوی محلول مایع کرد.

او همان‌طور که با خرسندی به بطری خیره شده بود، گفت: «ایناهاش! پوزیتیو مایع و داستانِ من. به این می‌گویند عکاسی سنتی – خیلی سنتی(۶) و جهنمی و در نتیجه دارای ساده‌ترین داستان. این یک آرمان‌شهر است – فقط دو شخصیت دارد و تو هم مخاطبی. حالا عینک را روی چشمت بگذار. عینک را بگذار و بگو دار و دسته‌ی وستمن چقدر ابله‌اند!»

او مقداری از محلول را درون ماسک ریخت و سیم‌پیچی‌اش را به دستگاهی روی میز وصل کرد و گفت: «این یک‌سوساز برای الکترولیز است.»

دن گفت: «باید از تمام محلول استفاده کنی؟ اگر بخشی از آن را مصرف کنی، فقط بخشی از داستان را می‌بینی؟ در این صورت، کدام بخش؟»

«هر قطره از محلول تمام داستان را در خود دارد، اما باید چشمی‌ها را پر کند.»

دن عینک را محتاطانه روی چشم گذاشت و پیرمرد پرسید: «خوب، حالا چی می‌بینی؟»

«تحفه‌ای نیست. فقط پنجره‌ها و چراغ‌های اطراف خیابان.»

«خوب معلوم است. اما حالا الکترولیز را آغاز می‌کنم. حالا!»

لحظه‌ای آشوب حکمفرما شد. ناگهان محلول همچون ابر سپیدی دیدگاه دن را تیره و تار ساخت و وزوز اصواتی درهم به گوش رسید. دن خواست وسیله را از صورتش بکند، اما تصاویری که داشتند از دل مه‌گرفتگی بیرون می‌آمدند، توجه او را به خود جلب کردند. اشکال غول‌پیکر داشتند پیچ و تاب می‌خوردند.

صحنه آرام گرفت؛ ابر سپید همچون مِه در دل تابستان فرو می‌نشست. دن ناباورانه و در حالی‌که هنوز دسته‌های صندلی نادیده را محکم چنگ می‌زد، به درون جنگلی خیره شد. عجب جنگلی! باورنکردنی، غیرزمینی، زیبا! تنه‌های بی‌نقص درختان تا ارتفاعی بی‌حد و حساب به سمت آسمانی رو به روشنی اوج می‌گرفتند و درخت‌ها مانند جنگل‌های دوران کربونیفر(۷) وهم‌انگیز می‌نمودند. خیلی دور، آن بالا شاخ و برگ‌های مه‌گرفته این‌سو و آن‌سو تاب می‌خوردند و پوشش گیاهی در بلندی‌ها، قهوه‌ای و سبز می‌نمود. پرنده‌ها هم بودند؛ دستِ کم نغمه و چهچهه‌های بی‌همتا و گوش‌نواز را همه جا در پیرامونش می‌شنید، اما هیچ جانداری به چشم نمی‌خورد. صفیر حوراء

لطیفی همچون شیپور پریان به نرمی طنین‌انداز بود.

دن بر جایش خشک شد؛ مبهوت بود. قطعه آهنگی رساتر به سمت او سرازیر شد؛ آهنگ در جذبه‌ای بدیع اوج می‌گرفت و می‌شکفت، لحظه‌ای به صراحت و شفافی صدای برخاسته از فلز بود و لحظه‌ای دیگر ملایم، همچون خاطره‌ی یک موسیقی. یک آن صندلی را که به دسته‌هایش چنگ زده بود، اتاق محقر هتل که حالا برایش نامرئی بود، لادویگ پیر، و سردردش را فراموش کرد. پنداشت که در میان این بیشه‌ی دلپذیر تنهاست. زیر لب گفت: «باغ عدن!» و خروش موسیقی صداهای بی‌تصویر به او پاسخ گفتند.

قدری از عقلش سر جایش برگشت. با خود گفت: «خیالات!» همه‌اش ابزار بصری هوشمند است، نه واقعیت. کورمال به دنبال دسته‌ی صندلی گشت، آن را پیدا کرد و به آن چسبید؛ پاهایش را سایید و باز چیزی ناهمگون یافت. چشمانش زمین را پوشیده از خز می‌دید و لامسه‌اش فقط موکت نازک هتل را احساس می‌کرد.

طنین آرام شیپور پریان به گوش می‌رسید. رایحه‌ای دلپذیر و ملایم به مشامش خورد؛ نگاهی به بالا انداخت تا شکفتن گل سرخ بزرگی را روی نزدیک‌ترین درخت ببیند. بالای سرش قرص قرمز و کوچک خورشید به کناره‌ی گنبد آسمان رسید. ارکستر پریان زیر نور خورشید پرخروش‌تر می‌خواند و موسیقی، لرزشی پراشتیاق بر جانش می‌افکند. خیالات؟ اگر خیالات بود، پس تحمل واقعیت را تقریباً ناممکن می‌کرد. دلش می‌خواست باور کند که جایی – جایی در این سوی رؤیاها واقعاً چنین مکان دلربایی وجود دارد. پایگاه مرزی بهشت؟ شاید.

و آن‌وقت، در دوردست، میان مهِ تُنُک، ناگهان متوجه حرکت چیزی شد. گیاهان نبودند که تاب می‌خوردند. انگار سوسوی نقره بود که از مه پرمایه‌تر بود. چیزی داشت نزدیک می‌شد. شبحی در حال حرکت بود؛ لحظه‌ای پیدا، لحظه‌ای پنهان میان درختان. خیلی زود دریافت که این موجود انسان است، اما فقط وقتی شبح به او رسید متوجه شد که یک دختر است.

دختر لباسی سیمین و نیمه‌شفاف به تن داشت که همچون نور ستاره تابان بود. دسته‌ی باریکی از گیسوی سیاه براق و نقره‌بندان، پیشانی‌اش را پوشانده بود؛ جامه یا پیرایه‌ی دیگری نداشت. در کمتر از یک قدمی او ایستاده بود. پاهای سپید و کوچکش روی زمین خزه‌پوش جنگل برهنه بود و چشمان سیاهش خیره مانده بود. باز موسیقی ملایمی به گوش رسید. دختر تبسمی کرد.

دن افکار به‌هم‌ریخته‌اش را مرتب کرد. آیا این نیز وهم بود؟ آیا این دختر غیرواقعی‌تر از آن جنگل دلربا بود؟ لبانش را گشود تا سخن بگوید، اما صدایی پرتنش و هیجان‌زده به گوشش رسید. «کی هستی؟» آیا او سخن گفته بود؟ گویی صدا از کسی دیگر برخاسته بود؛ مثل صدای سخن گفتن آدمی در تب.

دختر دوباره لبخند زد. با لحنی غریب و آرام گفت: «انگلیسی! من می‌توانم کمی انگلیسی صحبت کنم.» او شمرده و بادقت حرف می‌زد. با تردید گفت: «من انگلیسی را از ... پدرِ مادرم یاد گرفتم. او به بافنده‌ی خاکستری معروف است.»

باز هم آن صدا در گوش دن پیچید: «کی هستی؟»

دختر گفت: «اسم من گالاتیا است. به دنبال تو می‌گشتم.»

صدایی که گویی از آنِ دن بود، طنین انداخت: «به دنبال من؟»

دختر با تبسم گفت: «لوکان که اسمش را بافنده‌ی خاکستری گذاشته‌اند، گفت بیایم و تو را پیدا کنم. او گفت که تو تا نیم‌روز پس‌فردا پیش ما می‌مانی.» بعد از گوشه‌ی چشم نگاهی اجمالی به خورشید رنگ‌پریده انداخت که حالا کاملاً بالای سر خاکِ عریان جنگل بود. سپس یک قدم نزدیک شد و گفت: «اسم تو چیست؟»

او زیر لب گفت: «دن.» صدایش به طرز غریبی تغییر کرده بود.

دختر گفت: «اسم عجیبی است!» بعد بازوی برهنه‌اش را به سوی او دراز کرد و گفت: «بیا!»

دن دست او را لمس کرد و بدون این‌که شگفت‌زده شود، گرمی سرزنده‌ی انگشتانش را حس کرد. تناقض‌های این توهم را فراموش کرده بود؛ این دیگر وهم نبود، بلکه عین واقعیت بود. گویی به دنبال دختر به راه افتاده بود؛ صدای خرد شدن چمنِ سایه‌خورده زیر گام‌هایش به گوش می‌رسید. اما گالاتیا تقریباً هیچ ردپایی از خود باقی نمی‌گذاشت. دن خودش را برانداز کرد؛ او هم جامه‌ایی سیمین به تن داشت و پاهایش برهنه بودند. با این نگاه، نسیمی آهسته و سبک را بر بدن خود و زمین خزه‌پوش را زیر پاهایش احساس کرد.

صدایش گفت: «گالاتیا، گالاتیا! این‌جا کجاست؟ شما به چه زبانی صحبت می‌کنید؟»

گالاتیا با خنده نگاهی کرد و گفت: «خب البته که این‌جا پاراکازما(۸) و این هم زبان ماست.»

دن زیرلبی گفت: »پاراکازما، پاراکازما!» کمی از زبان یونانی سال دوم دانشگاه را از ده سال پیش هنوز تا اندازه‌ی به یاد داشت و به طرز غریبی این کلمه را به خاطر آورد. پاراکازما! سرزمینی فراسوی این جهان!

گالاتیا شادمانه نگاهی به او انداخت و گفت: «جهان حقیقی در مقایسه با سرزمین خیالی تو عجیب به نظر می‌آید؟»

دن شگفت‌زده تکرار کرد: «سرزمین خیالی؟ این‌جا سرزمین خیالی است، نه دنیای من.»

لبخند دختر کلافه‌کننده بود؛ اما او هم متقابلاً با اخمی گستاخانه و دوست‌داشتنی پاسخ داد: «آه! پس حتماً باید بپندارم که این منم که شبح هستم، نه تو!» بعد خندید و پرسید: «من مثل شبح‌ام؟»

دن پاسخ نداد؛ همان‌طور که از پیِ اندام باریک راهنمایش گام بر می‌داشت، سوالات بی‌پاسخ

متحیرش کرده بودند. مسیر بین درختان ماورایی عریض‌تر می‌شد و اشکالِ غول‌پیکر اندک‌تر. شاید هنوز هم یک مایل راه مانده بود که صدای جریان آب موسیقی غریب را نامفهوم ساخت. آن‌ها به کناره‌ی رودی کوچک، پرتلاطم و شفاف رسیدند که موج می‌زد، می‌خروشید و مسیرش را از برکه‌ی تابان تا تندآب درخشان طی می‌کرد و زیر آفتاب بی‌جان، می‌درخشید. گالاتیا بر حاشیه‌ی رود خم شد، دستانش را پیاله کرد و چند مشت آب نوشید. دن نیز چنین کرد؛ سرمای آب استخوان‌سوز بود. دن پرسید: «چطور از آب عبور کنیم؟»

حوری جنگلی راهنمای او به پهنه‌ی کم‌عمق و آفتابی رود بر پیشانی آبشاری کوچک اشاره کرد و گفت: «آن بالا می‌توانی از آب عبور کنی، اما من همیشه از این‌جا رد می‌شوم.»

گالاتیا در حاشیه‌ی سبزِ رود، چون خدنگی از نقره، شیرجه‌زنان به درون برکه فرو رفت. دن نیز چنین کرد؛ آب همچون شامپاین تا مغز استخوانش را سوزاند، اما توانست با یکی دو حرکت خود را به جایی برساند که گالاتیا با دست و پای نقره‌گون، درخشان و برهنه از آب بیرون آمده بود. جامه‌اش همچون غلافی فلزی به تن خیسش چسبیده بود. دن از دیدن او دچار هیجانی نفس‌گیر شد. سپس لباس سیمین به طرز معجزه‌آسایی خشک شد؛ گویی قطرات کوچک از روی ابریشم فرو می‌غلتیدند. آن‌ها چابک به راهشان ادامه دادند.

رودخانه، انتهای آن بیشه‌ی افسانه‌ای بود. آن‌ها از میان مرغزاری آراسته به گل‌های ستاره‌ای کوچک و رنگارنگ عبور کردند. برگ‌ها و ساقه‌ها زیر پایشان همچون چمن نرم بود. نغمه‌های شیرین، لحظه‌ای بلند و لحظه‌ای نجواگونه، در بافتی لطیف از موسیقی، پیوسته آن‌ها را همراهی می‌کرد.

دن ناگهان پرسید: «گالاتیا! این موسیقی از کجا می‌آید؟»

گالاتیا با تعجب به طرف دن برگشت و خندید: «نادان! خب معلوم است، از گل‌ها! ببین.»

او یک دسته گل ستاره‌ای ارغوانی چید و آن را نزدیک گوش دن برد. حقیقت داشت؛ نوایی آهسته و محزون از گل بر می‌خاست. گالاتیا گل را به صورت شگفت‌زده‌ی دن انداخت و جست و خیزکنان رفت.

بستانی کوچک نه از درختان عظیم‌الجثه‌ی جنگل، بلکه از گیاهان کوچکتر مقابل‌شان پدیدار شد. گل‌ها و میوه‌هایی رنگین‌کمانی داشت و جوی کوچکی از دلش می‌جوشید. مقصد سفرشان آن‌جا بود – بنایی از سنگ مرمرین سپید و یک‌طبقه، پوشیده از سنگ‌ریزه‌های درخشان. به سمت درگاه قوسی گام برداشتند و در آن‌جا مردی سالارمدار با ریشی خاکستری بر سکوی سنگی پرنقش و نگاری نشسته بود. گالاتیا او را با زبان سلیسی که دن را به یاد نوای گل‌ها می‌انداخت، خطاب قرار داد. سپس به طرف دن برگشت و گفت: «این لوکان است.»

مرد کهنسال از جایش برخاست و به انگلیسی صحبت کرد. «ما، من و گالاتیا، خوشوقتیم که به شما

خوش‌آمد می‌گوییم. سعادت مهمان‌داری در این‌جا به ندرت نصیب ما می‌شود و بازدیدکنندگانی که از دیار رؤیایی شما می‌آیند، بسیار نادرند.»

دن عبارات تشکرآمیز آشفته‌ای به زبان آورد. پیرمرد سری تکان داد و باز بر سکوی حکاکی شده نشست. گالاتیا با چابکی به درون درگاه قوسی رفت و دن پس از لحظه‌ای سرگردانی، بر سر سکوی دیگر فرو رفت. بار دیگر افکارش در آشوبی سرگشته به غلیان در آمد. آیا همه‌ی این‌ها در واقع فقط خیال بود؟ آیا در حقیقت بر صندلی کسالت‌باری در هتل نشسته و مشغول تماشای دنیایی در پیرامون خود بود که عینک برایش تصویر می‌کرد؟ یا این که با معجزه‌ای به این‌جا آمده و واقعاً در این سرزمین دلکش، در این نقطه نشسته بود؟

صدایش گفت: «لوکان، از کجا می‌دانستی که به این‌جا می‌آیم؟»

جواب داد: «به من گفته بودند.»

«چه کسی؟»

«هیچ کس.»

«خب بالاخره کسی باید به تو گفته باشد!»

بافنده‌ی خاکستری سر موقرش را تکان داد و گفت: «به من گفته شد؛ فقط همین.»

دن دیگر چیزی نپرسید. فعلاً به نیوشیدن زیبایی‌های پیرامونش خرسند بود. سپس گالاتیا با قدحی بلورین از میوه‌های غریب بازگشت. میوه‌های رنگارنگ بدون نظم روی هم کپه شده بودند: قرمز، ارغوانی، نارنجی و زرد؛ به شکل گلابی، تخم‌مرغ و کُره‌های خوشه‌ای؛ خارق‌العاده و غیرزمینی. دن یک میوه‌ی کمرنگ و شفافِ تخم‌مرغی برداشت، به آن گاز زد و فوران آبِ شیرین میوه او را در خود غرق کرد. دختر با تعجب به این صحنه نگریست، خندید و میوه‌ی مشابهی انتخاب کرد. به آن گاز زد تا سوراخ کوچکی در انتهایش ایجاد شود و سپس محتویاتش را در دهان فشرد. دن میوه‌ی دیگری برداشت؛ ارغوانی و ترش‌مزه همچون شرابِ رنیش(۹). سپس میوه‌ای دیگر، پر از دانه‌های خوردنی و بادامی‌شکل. گالاتیا از تحیر او شادمانه می‌خندید و حتا لوکان نیز لبخندی خاکستری بر لب داشت. سرانجام دن آخرین پوسته را به درون جویی که کنارش روان بود، انداخت و پوسته، رقصان و چابک به سمت رودخانه رهسپار شد.

پرسید: «گالاتیا، هیچ‌وقت به شهر می‌روی؟ چه شهرهایی در پاراکازما هست؟»

«شهر؟ شهر دیگر چیست؟»

«جایی که مردمان زیادی در نزدیکی یکدیگر زندگی می‌کنند.»

دختر اخم کرد و گفت: «اوه. نه، این‌جا شهری وجود ندارد.»

«پس مردم پاراکازما کجا زندگی می‌کنند؟ شما حتماً این‌جا همسایگانی دارید.»

دختر متعجب بود. در حالی که به یک رشته تپه‌ی آبی دوردست در پهنه‌ی تاریک افق اشاره می‌کرد، گفت: «یک زن و مرد آن‌جا زندگی می‌کنند. آن دوردست‌ها. یک بار به آن‌جا رفتم، اما من و لوکان دره را ترجیح می‌دهیم.»

دن با لحنی معترض گفت: «اما گالاتیا، تو و لوکان در این دره تنها هستید؟ پدر و مادرت کجا ... چه بر سر پدر و مادرت آمده؟»

«آن‌ها از این‌جا رفتند. به آن سمت، به طرف مشرق. یک روز بر می‌گردند.»

«و اگر برنگردند چه؟»

«نادان! چه چیز ممکن است مانع بازگشتشان شود؟»

دن پاسخ داد: «حیوانات درنده، حشرات سمی، بیماری، سیل، طوفان، آدم‌های خلافکار، مرگ!»

گالاتیا گفت: «من هیچ‌وقت این کلمات را نشنیده بودم. چیزهایی که گفتی این‌جا وجود ندارند.»

بعد با تنفر دماغش را بالا کشید و گفت: «آدم‌های خلافکار!»

«حتا مرگ؟»

«مرگ دیگر چیست؟»

دن برای لحظه‌ای ماند که چه بگوید. «مثل ... مثل این است که آدم خوابش ببرد و دیگر بیدار نشود. در پایان زندگی، مرگ برای هر کسی اتفاق می‌افتد.»

دختر قاطعانه گفت: «من هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی پایان زندگی نشنیده‌ام. چنین چیزی وجود ندارد.»

دن به ناچار پرسید: «پس وقتی آدم پیر می‌شود، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟»

«هیچ، نادان! هیچ‌کس پیر نمی‌شود مگر این که خودش بخواهد؛ مثل لوکان. آدم به سنی که دوست داشته باشد می‌رسد و سپس همان‌طور باقی می‌ماند. این قانون است!»

دن افکار آشفته‌اش را جمع کرد. به چشمان سیاه و دلربای گالاتیا چشم دوخت و گفت: «تو به آن سن رسیده‌ای که بخواهی متوقف شوی؟»

چشمان سیاه فرو افتادند و گونه‌هایش از شدت شرمساری عمیقاً برافروخته شدند. دن از دیدن این منظره مبهوت شد. گالاتیا به لوکان نگریست که بر سکو نشسته، سرش را متفکرانه تکان می‌داد. سپس به دن نگاه کرد و نگاهش به چشمان خیره‌ی او گره خورد.

گالاتیا جواب داد: «هنوز نه.»

«پس کی به آن سن می‌رسی، گالاتیا؟»

گالاتیا به انگشتان کوچکش زل زد و گفت: «وقتی که طبق مجوز یک بچه به دنیا بیاورم. می‌دانی ... آدم دیگر بعد از آن نباید بچه‌دار شود.»

«مجوز؟ مجوز از طرف چه کسی؟»

«از طرف قانون.»

«قانون! این‌جا قانون بر همه چیز حکمفرماست؟ پس بخت و تصادف چه می‌شود؟»

«این‌ها دیگر چیست ... بخت و تصادف؟»

«چیزهای غیرمنتظره ... چیزهای پیش‌بینی نشده.»

گالاتیا باز هوشیارانه گفت: «هیچ چیزی پیش‌بینی نشده نیست.» و به آرامی تکرار کرد: «هیچ چیزی پیش‌بینی نشده نیست.»

دن حس کرد که اشتیاقی پنهان در صدای گالاتیا نهفته است. لوکان سرش را بلند کرد و نگاهی انداخت. بعد گفت: «دیگر کافیست.» رو به دن کرد و گفت: «من معنای واژه‌هایت – بخت، بیماری و مرگ – را می‌دانم. این‌ها در پاراکازما بی‌معناست. آن‌ها را برای سرزمین غیرواقعی خودت نگه دار.»

«پس آن‌ها را کجا شنیده‌ای؟»

بافنده‌ی خاکستری گفت: «از مادر گالاتیا شنیده‌ام که آن‌ها را از شبحی یاد گرفته بود که قبل از تو و پیش از تولد گالاتیا به این‌جا آمده بود.»

دن چهره‌ی لاویگ را پیش خود تصور کرد و گفت: «او چه شکلی بود؟»

«خیلی شبیه تو بود.»

«اسمش چه بود؟»

پیرمرد ناگهان چهره در هم کشید و گفت: «ما از او حرف نمی‌زنیم.» این را گفت، برخاست و با سکوتی سرد وارد عمارت شد.

گالاتیا پس از لحظه‌ای گفت: «می‌رود سراغ بافندگی‌اش.» چهره‌ی دلکش و بانمکش هنوز نگران بود.

«چه می‌بافد؟»

دختر پارچه‌ی نقره‌بافت جامه‌اش را لمس کرد و گفت: «این را. این را از شمش‌های فلزی با یک دستگاه بسیار هوشمند می‌بافد. طرز کارش را نمی‌دانم.»

«چه کسی آن دستگاه را ساخته؟»

«دستگاه این‌جا بوده.»

«اما ... گالاتیا! چه کسی این خانه را ساخته؟ چه کسی این درختان میوه را کاشته؟»

گالاتیا نگاهش را از زمین برداشت و گفت: «این‌ها همه این‌جا بوده. این خانه و درختان همیشه این‌جا بوده. به تو گفته بودم که همه چیز پیش‌بینی شده است؛ از آغاز تا ابد ... همه چیز. خانه و درختان و دستگاه برای لوکان، والدینم و من مهیا بوده است. برای فرزند من نیز که دختر است

جایی مهیا شده، و همچنین برای فرزند او ... و الی آخر تا ابد.»
دن لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «تو این‌جا به دنیا آمده‌ای؟»
«نمی‌دانم.» دن ناگهان متوجه چشمان اشک‌آلود گالاتیا شد.
«گالاتیا، عزیزم! چرا غمگینی؟ چه شده؟»
«خب، هیچ!» حلقه‌های گیسوان سیاهش را تکان داد و دماغش را بالا کشید. «چه می‌تواند باشد؟ چطور می‌توان در پاراکازما غمگین بود؟»
از جایش جست و دست دن را گرفت. «بیا! بیا برای فردا میوه جمع کنیم.»
گالاتیا در هاله‌ای از نقره‌ی رخشان می‌دوید و دن او را به گرد عمارت دنبال می‌کرد. دختر رقصان و چابک به سمت شاخه‌ای در بالای سرش پرید، خندان آن را گرفت و کره‌ی طلایی بزرگی را برای دن پرتاب کرد. آغوش دن را پر از غنایم براق کرد و او را به سوی سکو فرستاد. هنگامی که دن بازگشت، گالاتیا آن‌قدر میوه‌ها را روی هم جمع کرد که بارانی از گوی‌های رنگارنگ در اطراف دن باریدن گرفت. دختر دوباره خندید، میوه‌ها را با ضربه‌ی انگشتان گلگونش چرخاند و به درون نهر انداخت. دن با اشتیاقی دردناک او را می‌نگریست. سپس گالاتیا به یک‌باره روبرویش ایستاد. برای لحظه‌ای طولانی و سخت بی‌حرکت ایستادند؛ چشم در چشم. بعد دختر بازگشت و به آرامی به سمت سر درِ قوسی رفت. دن با بار میوه‌اش به دنبال او رفت. ذهنش دوباره در آشوبی از تردید و سرگشتگی فرو غلتید.
خورشید کوچک پشت درختان آن جنگل شگرف در مغرب پنهان می‌شد و سرما در میان سایه‌های بلند به جنبش درآمده بود. نهر در گرگ و میش ارغوانی‌رنگ می‌نمود، اما آوای شادمانه‌اش باز هم با موسیقی گل‌ها در هم می‌آمیخت. خورشید کاملاً پنهان شده بود. زبانه‌های سایه، مرغزار را تاریک کرده بود. ناگهان گل‌ها خاموش شدند و فقط نهر بود که در دنیایی از سکوت می‌درخشید. دن نیز در این سکوت وارد درگاه شد.
اتاق فراخی بود؛ کف‌پوشی از سنگ‌های بزرگ سیاه و سفید داشت. سکوهای مرمر حکاکی شده‌ی نفیس همه‌جا دیده می‌شد. لوکان پیر در گوشه‌ای دور، بر سر دستگاهی پیچیده و براق خم بود و همان‌طور که دن وارد می‌شد، یک قد پارچه‌ی سیمین درخشان از آن بیرون کشید، آن را با دقت تا زد و کنار گذاشت. دن متوجه چیزی غریب و ماورایی شد؛ با این که پنجره‌ها رو به غروب باز بودند، هیچ حشره‌ای گرد گوی‌هایی که جا به جا درون حفره‌های دیوارها می‌تابیدند، نمی‌چرخید.
گالاتیا در آستانه‌ی درگاهی در سمت چپ دن ایستاد و نیم‌خسته بر چارچوب آن تکیه زد. دن ظرف میوه را روی سکویی در ورودی قرار داد و به طرف گالاتیا رفت.
دختر اتاقی را در آن‌سو نشان داد و گفت: «آن اتاق توست.»

این اتاق دلپذیرتر و کوچک‌تر بود. یکی از پنجره‌ها انگار چهارگوشی از ستاره را قاب گرفته بود؛ باریکه‌ی آب چابک و نسبتاً بی‌صدایی از دهان مجسمه‌ی سرِ کنده‌کاری شده بر دیوار غربی اتاق فوران می‌کرد و با انحنایی به درون حوضچه‌ی دو متری کف اتاق سرازیر می‌شد. سکوی زیبای دیگری پوشیده از پارچه‌ی سیمین، مبلمان اتاق را کامل می‌کرد. یک گوی منفرد و تابان با رشته‌ای از سقف آویزان بود و به اتاق روشنی می‌بخشید. دن به طرف دختر چرخید که هنوز خیلی جدی نگاه می‌کرد.

گفت: «فوق‌العاده است. اما گالاتیا، چطور این چراغ را خاموش کنم؟»

دختر گفت: «خاموش کنی؟ باید رویش سرپوش بگذاری ... این‌طوری!»

و همان‌طور که روی گوی نورانی را با سرپوشی فلزی می‌پوشان، تبسمی بی‌جان بر لبانش نقش بست. آن‌ها در تاریکی پرتنشی ایستاده بودند. حضور نزدیک دختر برای دن دردآور بود. اتاق بار دیگر روشن شد. دختر به طرف در برگشت، سپس ایستاد و دست دن را گرفت.

دختر به نرمی گفت: «شبح عزیز، امیدوارم رؤیاهایت موسیقی باشد.» سپس رفت.

دن مردد در میان اتاق ایستاد. نگاهی به اتاق فراخ‌تر انداخت؛ لوکان هنوز روی کارش خم بود. بافنده‌ی خاکستری با علامت رسمی دستش او را بدرود گفت، اما چیزی به زبان نیاورد. دنم رغبتی به همراهی خاموش مرد کهنسال نداشت، بنابراین به اتاق برگشت تا برای خواب مهیا شود.

گویی سپیده‌دم بی‌درنگ از راه رسید و نوای شاد حوریان همه‌جا را پر کرد. خورشیدِ غریبِ گلگون پهنه‌ی شیب‌دار عریضی از پرتوی خود را بر اتاق تابانده بود. وقتی دن بیدار شد، کاملاً به دنیای پیرامونش آگاه بود؛ انگار اصلاً نخوابیده باشد. برکه وسوسه‌کننده بود و دن در آبِ سرد استخوان‌سوز آب‌تنی کرد. پس از این که از آب بیرون آمد، به اتاق اصلی رفت. در گمال شگفتی متوجه شد که گوی‌ها هنوز هم در همآوردی بی‌جان با روشنایی روز، می‌تابند. دن تصادفاً به یکی از گوی‌ها دست زد. چراغ همچون فلز سرد بود و به راحتی از روی پایه‌اش بلند می‌شد. برای لحظه‌ای این شیء تابان سرد را در دستانش نگه داشت، سپس آن را سر جایش گذاشت و سرگشته به دلِ سحر زد.

گالاتیا در گذرگاه پایکوبی می‌کرد. مشغول خوردن میوه‌ای عجیب به رنگ لبان گلگونش بود. دوباره خوشحال بود، باز همان حوری شادانی شده بود که در ابتدا به استقبال دن آمده بود. دن مشغول انتخاب میوه‌ای تخم‌مرغی و سبز برای صبحانه بود که دختر لبخند بشاشی به او زد.

دختر صدا زد: «بیا! بیا طرف رودخانه!»

جست و خیزکنان به سمت جنگل ماورایی دوید؛ دن از پی او رفت. از این که نرمی و چابکی دختر با قدرت عضلات خودش به راحتی برابری می‌کرد، در حیرت بود. سپس در برکه مشغول خندیدن و پاشیدن آب به اطراف شدند تا این که گالاتیا خود را به خشکی کشاند. برافروخته بود و نفس

نفس می‌زد. همان‌طور که آرمیده بود، دن هم به کنار آب آمد. عجیب بود؛ نه خسته بود و نه از نفس افتاده بود، گویی هیچ تقلایی نکرده بود. پرسشی در ذهنش چرخ می‌زد که هنوز آن را به زبان نیاورده بود.

صدایش گفت: «گلاتیا، چه کسی را به همسری بر می‌گزینی؟»

دختر با نگاهی جدی جواب داد: «نمی‌دانم. در زمان مناسب، خودش خواهد آمد. این قانون است.»

«با این وصف، تو خشنودی؟»

دختر گویی ناراحت بود. «البته. مگر همه خشنود نیستند؟»

«در دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، چنین نیست گالاتیا.»

«پس آن‌جا باید جای عجیبی باشد ... تو هم با این دنیای ارواحت. دنیای سهمناکی است.»

دن تصدیق کرد: «همین‌طور است، غالباً همین‌طور است. کاش ...» دن مکث کرد. کاش چه؟ آیا مشغول گفتگو با یک خیال، یک رؤیا، یک شبح نبود؟ او به دختر نگریست؛ به گیسوان مشکی براقش، چشمانش، پوست سپید و لطیفش. و بعد، برای یک لحظه‌ی غم‌انگیز، کوشید تا دسته‌های صندلی کسالت‌بار هتل را زیر دستانش لمس کند؛ اما موفق نشد. تبسم کرد؛ خواست با انگشتانش بازوی برهنه‌ی دختر را لمس کند و دمی بعد، دختر با چشمانی از حدقه درآمده و هشیار، به او نگریست و از جا جست.

دختر از پی رودخانه به حرکت در آمد و گفت: «بیا! می‌خواهم دیارم را به تو نشان بدهم.»

دن با بی‌میلی برخاست و به راه افتاد.

عجب روزی بود! از برکه‌ی ساکن تا تندآب‌های خروشان، از پی رودخانه‌ی کوچک رفتند. صدای گل‌ها پیوسته در پیرامونشان همچون چهچهه و نغمات اسرارآمیز به گوش می‌رسید. بر سر هرپیچ، چشم‌انداز زیبای تازه‌ای نمودار می‌شد و هر دم حس تازه‌ای از سرور با خود داشت. آن‌ها یا گفتگو می‌کردند یا خاموش بودند. به هنگام تشنگی رود خنک در دسترس بود. هنگامی که گرسنه می‌شدند، میوه‌ها خود را عرضه می‌کردند. وقتی خسته می‌شدند، پیوسته برکه‌ای ژرف و ساحلی خزه‌پوش در آن حوالی پدیدار می‌شد. و پس از استراحت، زیبایی تازه‌ای آن‌ها را فرا می‌خواند. درختان افسانه‌ای با اشکال خیالی بی‌شماری قد برافراشته بودند. اما مرغزار گل‌های ستاره‌ای در آن سوی رود بود؛ جایی که آن‌ها در آن قدم می‌زدند. گالاتیا تاجی از گل‌های خوش‌رنگ برای دن بافت و از آن پس، دن پیوسته آوازی دلکش در اطراف خود می‌شنید. اما آفتاب سرخ آرام‌آرام به سمت بیشه مایل می‌شد و زمان می‌گذشت. این دن بود که به این نکته اشاره کرد. با بی‌میلی به خانه بازگشتند.

گالاتیا در راه بازگشت به خانه آواز عجیبی سر داد؛ حزین و دلپذیر، همچون آمیزش آواز رود و

گل‌ها. چشمانش دوباره غمگین بود.

دن پرسید: «این چه آوازی است؟»

دختر جواب داد: «این آوازی است که گالاتیای دیگر آن را خوانده؛ مادرم.» او دستش را روی بازوی دن گذاشت و گفت: «آن را برایت به انگلیسی می‌خوانم.» و شروع به خواندن کرد:

«نهر بر گل و خزه آرمیده،

و سرود بازگشت تو را می‌سراید،

بازگشتی دور و دراز.

پاسخ عبثی را زمزمه می‌کند،

که گل‌ها همه می‌شناسند،

و باز می‌خوانند: نهر دروغ می‌بافد!»

صدای دختر در بیان آخرین کلمات می‌لرزید. سپس دیگر صدایی نبود مگر طنین آب و شیپور گل‌ها.

دن گفت: «گالاتیا ...» و مکث کرد. چشمان دختر باز محزون و اشک‌آلود شد. دن با صدایی خشک و خشن گفت: «این آواز خیلی غم‌انگیز است، گالاتیا. چرا مادرت غمگین بود؟ تو گفتی که همه در پاراکازما خشنودند.»

دختر با صدایی یکنواخت پاسخ داد: «او قانونی را زیر پا گذاشت. و قانون‌شکنی ناچار به اندوه می‌انجامد.» دختر چهره‌اش را به طرف دن برگرداند و ادامه داد: «او دلباخته‌ی یک شبح شد! یکی از افراد تبار خیالی تو که به این‌جا آمد. مدتی هم این‌جا بود و سپس ناچار از این‌جا رفت. به این ترتیب وقتی معشوق مقدر مادرم از راه رسید، دیگر خیلی دیر شده بود. می‌فهمی چه می‌گویم؟ اما او سرانجام تسلیم قانون شد. او تا ابد شوربخت خواهد بود و در اکناف جهان از جایی به جای دیگر سرگردان است.» دختر مکث کرد و بعد جسورانه افزود: «من هیچ‌وقت قانون را زیر پا نخواهم گذاشت.»

دن دست او را گرفت و گفت: «دوست ندارم اندوهگین باشی، گالاتیا. دوست دارم همیشه شاد باشی.»

دختر سرش را تکان داد و گفت: «شادم.» لبخندی تُرد و پراشتیاق بر لبانش نشست.

آن‌ها برای مدتی طولانی خاموش بودند و با گام‌هایی خسته به سوی خانه رفتند. همان‌طور که خورشید در پشت سرشان فرو می‌غلتید، سایه‌ی اشکال غول‌پیکر جنگل سرتاسر رودخانه را می‌پوشاند. لحظه‌ای دست در دست حرکت کردند، اما وقتی به گذرگاه پوشیده از سنگریزه‌های درخشان در نزدیکی خانه رسیدند، گالاتیا از دن پیش افتاد و با چابکی پیش از او رفت. دن با تمام

توان او را تعقیب کرد و هنگامی که به خانه رسید، لوکان بر سکوی کنار درگاه نشسته بود و گالاتیا در آستانه ایستاده بود. دختر با چشمانی که گویی برق اشک در آن می‌درخشید، نزدیک شدن دن را تماشا کرد.

دختر گفت: «من خیلی خسته‌ام.» و به درون لغزید.

دن خواست از پی‌اش برود، اما پیرمرد با دست او را متوقف کرد.

پیرمرد گفت: «دوست خیالی، لحظه‌ای به من گوش بده.»

دن درنگ کرد، بعد تسلیم شد و بر سکوی مقابل او نشست. حسی شوم داشت. چیز خوشایندی انتظارش را نمی‌کشید.

لوکان گفت: «چیزی هست که باید بگویم، ولی قصد آزردنت را ندارم؛ البته اگر اشباح هم آزرده‌خاطر بشوند. لُبِ کلام این است: گالاتیا تو را دوست دارد، اما فکر می‌کنم هنوز خودش این را در نیافته است.»

دن با تأکید گفت: «من هم او را دوست دارم.»

بافنده‌ی خاکستری به او خیره شد. «حقیقت شاید عاشق خیال شود، اما چطور خیال عاشق حقیقت می‌شود؟»

دن با اصرار گفت: «من او را دوست دارم.»

«پس وای بر شما دو تن! چون این در پاراکازما ناممکن است؛ این خلاف قانون است. همسر گالاتیا در تقدیر او معین شده و شاید حتا همین حالا در حال نزدیک شدن به ما باشد.»

دن زیرلبی گفت: «قانون! قانون! این قانونِ کیست؟ قانون گالاتیا که نیست، قانون من هم نیست!»

بافنده‌ی خاکستری گفت: «چرا، این قانون تو هم هست. نه تو و نه من، هیچ‌کدام حق اعتراض نداریم. اگرچه من هنوز در شگفتم که کدام نیرو این قوانین را بی‌اثر کرده که تو توانسته‌ای این‌جا حضور یابی.»

«من هیچ حق رأیی در قوانین شما ندارم.»

پیرمرد در گرگ و میش در چهره‌ی دن باریک شد و پرسید: «آیا هیچ‌کس، هیچ‌کجا حق رأیی در قوانین دارد؟»

دن جواب داد: «بله. در سرزمین من.»

لوکان غرید: «دیوانگی است! قوانین ساخت بشر! قوانین وضع شده توسط بشر چه سودی دارد، وقتی که مجازات را نیز بشر وضع می‌کند، یا وقتی اصلاً مجازاتی در کار نیست؟ اگر شما اشباح قانونی وضع کنید که بر اسا آن باد فقط از مشرق بوزد، آیا بادِ مغرب از آن تبعیت می‌کند؟»

دن به تلخی تصدیق کرد: «ما چنین قوانینی وضع می‌کنیم. ممکن است مسخره به نظر برسد، اما

قوانین ما ناعادلانه‌تر از قوانین شما نیست.»
بافنده‌ی خاکستری گفت: «قوانین ما اصول تغییرناپذیر جهان هستی‌اند؛ قوانین طبیعت. تخلف از آن‌ها همواره به معنای شقاوت است. من این را به چشم خود دیده‌ام: مادر گالاتیا؛ اگر چه گالاتیا استوارتر از اوست.» پیرمرد مکث کرد و کمی بعد ادامه داد: «فقط از تو می‌خواهم که به ما رحم کنی؛ مهلت تو به زودی سر می‌آید و من از تو تمنا دارم که بیش از این به ما لطمه نزنی. رحم داشته باش. بیش از این مایه‌ی افسوس و پشیمانی گالاتیا نشو.»
پیرمرد برخاست و از گذرگاه قوسی عبور کرد. لحظه‌ای بعد دن دنبالش رفت. لوکان در کنج اتاق مشغول در آوردن قطعه‌ای نقره‌گون و چهارگوش از دستگاهش بود. دن خاموش و غم‌زده به اتاقش برگشت؛ جایی که فواره‌ی آب همچون طنین ناقوسی دور، شره‌ی بی‌جانی داشت.
دن باز هنگام سپیده‌دم برخاست و باز گالاتیا در پاشنه‌ی در با قدح میوه در برابرش ایستاده بود. او ظرف را کناری گذاشت و با لبخند مختصر و کم‌جانی سلام کرد. بعد روبرویش ایستاد؛ انگار انتظار می‌کشید.
دن گفت: «گالاتیا، بیا با من برویم.»
«کجا؟»
«کنار رودخانه. بیا با هم صحبت کنیم.»
آن‌ها تا لب برکه‌ی گالاتیا در سکوت به آرامی قدم زدند. دن تفاوتی ظریف را در دنیای اطرافش دریافت. خطوط مبهم می‌نمود. نغمه‌ی تُرد گل‌ها کم‌جان‌تر شده بود؛ خود مناظر هم به طرز غریبی ناپایدار بودند و وقتی دن آن‌ها را مستقیماً تماشا نمی‌کرد، همچون دود، آرام حرکت می‌کردند. و شگفت‌آور این که دختر را با خود این‌جا آورده بود تا با او گفتگو کند، اما حالا حرفی برای گفتن نداشت. در سکوتی دردناک نشست و چشمانش محو چهره‌ی دلکش او شد.
گالاتیا به خورشید سرخی که او می‌گرفت اشاره کرد و گفت: «تا هنگام بازگشت تو به دنیای اشباح خودت زمان اندکی باقی مانده است. من اندوهگین می‌شوم، بسیار اندوهگین.» بعد گونه‌ی دن را بر سرِ انگشت لمس کرد و گفت: «شبح عزیز!»
دن با صدایی گرفته و خشن گفت: «گیریم بر نگردم. اگر از این‌جا نروم چی؟» صدایش خشن‌تر شد. «من از این‌جا نمی‌روم. می‌خواهم بمانم!»
آرامش حزین رخسار دختر او را به خود آورد. تقلا در برابر جریان ناگزیر رؤیا ابلهانه بود. دختر گفت: «اگر من قانون‌گذار بودم، می‌توانستی بمانی. اما نمی‌توانی عزیزم. نمی‌توانی!»
سخنان بافنده‌ی خاکستری اکنون دیگر به دست فراموشی سپرده شده بود. دن گفت: «گالاتیا، دوستت دارم.»

دختر نجوا کرد: «من هم دوستت دارم. ببین شبح عزیز، ببین چطور مثل مادرم قانون را زیر پا می‌گذارم و با اندوهی که به همراه می‌آورد، با شادمانی روبرو می‌شوم.» دختر دست پرمحبتش را بر دست دن گذاشت و گفت: «لوکان بسیار داناست و باید از او اطاعت کنم، اما این از معرفت او فراتر است؛ چرا که او خودش خواست پیر شود.» دختر مکث کرد و بعد به آرامی تکرار کرد: «او خودش خواست پیر شود.» بعد به طرف دن چرخید و برق عجیبی در چشمان سیاهش درخشید.

دختر هیجان‌زده گفت: «عزیزم! اتفاقی که برای سالمندان می‌افتد ... به قول شما مرگ! پس از آن چه می‌شود؟»

دن تکرار کرد: «بعد از مرگ چه می‌شود؟ کسی چه می‌داند!»

صدای دختر می‌لرزید: «اما ... اما آدم نمی‌تواند به این سادگی ناپدید شود! باید رستاخیزی وجود داشته باشد.»

دن دوباره گفت: «کسی چه می‌داند. برخی باور دارند که ما در دنیایی شادتر محشور می‌شویم، اما ...» دن سرش را به نشانه‌ی یأس تکان داد.

گالاتیا فریاد زد: «باید حقیقت داشته باشد! آه، باید این‌طور باشد! باید چیزی بیش از آن دنیای دیوانه‌ای که از آن می‌گویی، وجود داشته باشد!» دختر به سوی او خم شد و ادامه داد: «عزیزم،گیریم که خاطرخواهِ مقدر من از راه برسد؛ من او را جواب می‌کنم! گیریم که فرزندی به دنیا نیاورم، اما خود بخواهم که پیر شوم. پیرتر از لوکان، پیر تا زمان مرگ! آیا من در جهان شادترِ تو به تو ملحق می‌شوم؟»

دن با پریشانی فریاد زد: «گالاتیا! آه، عزیزترینم ... چه فکر هولناکی!»

دختر همان‌طور که بسیار به دن نزدیک بود، نجوا کرد: «هولناک‌تر از آن چیزیست که فکر می‌کنی. این از تخطی از قانون فراتر است؛ این طغیان و سرکشی است. همه چیز از پیش تعیین شده؛ همه چیز پیش‌بینی شده، مگر این یکی. و اگر من فرزندی به دنیا نیاورم، جای او و جای بچه‌هایش و جای بچه‌های آن‌ها خالی می‌ماند، الی آخر. تا روزی که تمام نقشه‌های عظیم پاراکازما نقش بر آب شود.» نجوای دخترک کم‌جان و هراسناک شد. «این یعنی تباهی. اما من بیش از آن که از مرگ بترسم، تو را دوست دارم.»

بازوان دن به دور دختر حلقه شدند. «نه گالاتیا! نه! به من قول بده!»

دختر زمزمه کرد: «من می‌توانم قول بدهم و بعد عهد بشکنم.»

دختر سر دن را گرفت، لب‌هایشان به هم رسید و دن گویی طعم و رایحه‌ی عصل را در بوسه‌ی دختر حس کرد. دختر نفسی کشید و گفت: «دستِ کم می‌توانم روی تو اسمی بگذارم که با آن تو را دوست بدارم. فیلومتروس! یعنی سنگ محک عشق!»

دن زیرلبی گفت: «اسم؟»
فکر خارق‌العاده‌ای از ذهنش گذشت؛ شیوه‌ای که با آن به خود اثبات کند همه چیز واقعی است، نه فقط صفحه‌ای که هر کسی با گذاشتن عینک جادویی پیگالیونِ لادویگ بتواند بخواند. چه می‌شد اگر گالاتیا اسم او را می‌گفت! دن متهورانه اندیشید که شاید، شاید در آن صورت بتواند آن‌جا بماند.
دن دختر را عقب برد و فریاد زد: «گالاتیا! اسم من را به خاطر می‌آوری؟»
دختر سرش را به آرامی تکان داد و چشمان غمگینش به چشمان دن گره خورد.
«پس بگو! اسمم را بگو عزیزم!»
دختر با نگاهش مضطرب و گنگ به دن زل زده بود، اما چیزی نمی‌گفت.
دن عاجزانه لابه می‌کرد: «بگو گالاتیا! اسمم را بگو، عزیزم ... فقط اسمم را!»
دهان دختر جنبید؛ همان‌طور که تقلا می‌کرد، رنگ از رخش پرید. دن می‌توانست سوگند یاد کند که لب‌های دختر با نامش مرتعش شده، گرچه صدایی به گوش نرسید.
دختر سرانجام گفت: «نمی‌توانم، عزیزترینم! آه، نمی‌توانم. قانون آن را قدغن کرده!»
ناگهان دختر، رنگ‌باخته همچون عاج کنده‌کاری شده، راست ایستاد. «لوکان صدا می‌زند!» این را گفت و گریخت.
دن او را در امتداد مسیر سنگریزه‌پوش دنبال کرد، اما دختر چابک‌تر از او می‌دوید. وقتی به درگاه رسید، فقط بافنده‌ی خاکستری را دید که سرد و عبوس ایستاده بود. وقتی دن پدیدار شد، او دستش را بالا برد و گفت: «مهلتت سر آمده. از این‌جا برو و به این ویرانی که به بار آوردی، بیندیش.»
دن همان‌طور که بریده بریده نفس می‌کشید، پرسید: «گالاتیا کجاست؟»
پیرمرد جلوی در را سد کرد و گفت: «او را روانه‌ی جایی کردم.» برای لحظه‌ای دن خواست او را به کناری بیفکند، اما چیزی او را از این کار باز داشت. به تندی به مرغزار خیره شد. آن‌جا! درخشش نقره در آن‌سوی رودخانه، در حاشیه‌ی جنگل به چشم می‌خورد. برگشت و به دنبال آن درخشش دوید. بافنده‌ی خاکستری، سرد و بی‌حرکت رفتنش را تماشا کرد.
دن صدا زد: «گالاتیا! گالاتیا!»
دن اکنون آن‌سوی نهر بود، در طرف جنگل. چشم‌اندازهای استوانه‌ای همچون گرداب‌هایی مه‌آلود بر گردش می‌چرخیدند و او میانشان می‌دوید. دنیا تیره و تار شده بود؛ دانه‌های ریز مانند برف در برابر دیدگانش به رقص مشغول بودند. پاراکازما در پیرامونش از هم می‌پاشید. در میان این آشوب، یک نظر دختر را تجسم کرد. اما هر چه نزدیک‌تر می‌شد، باز نومیدانه فریاد می‌زد: «گالاتیا!»
دن پس از زمانی که عمر درازی می‌نمود، درنگ کرد. آن‌جا برایش آشنا بود. آفتاب بالای سرش به کناری متمایل می‌شد؛ در همان لحظه، دن آن‌جا را شناخت ... آن‌جا نقطه‌ای بود که از آن به

پاراکازما وارد شده بود! برای لحظه‌ای به چیزی خیالی و باورنکردنی چشم دوخت و در همان حال، در پوچی غوطه‌ور شد – پنجره‌ای تاریک میان آسمان مقابلش آویخته شده بود و خطوطی از فروغ چراغ‌ها در دلش می‌درخشیدند. پنجره‌ی لادویگ!

پنجره ناپدید شد. اما درختان پیچ و تاب می‌خوردند و آسمان تیره و تار می‌شد. دن گیج و مبهوت در این غوغا به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد. ناگهان دریافت که دیگر روی پاهایش نایستاده، بلکه در میان بیشه‌ای مجنون نشسته و دستانش بر شیء صاف و سختی چنگ انداخته است – دسته‌های صندلی کسالت‌بار هتل. سپس سرانجام دختر را در نزدیکی خود دید؛ گالاتیا که خطوط چهره‌اش مصیبت‌زده بود و چشم‌های اشک‌آلودش به چشمان او گره خورده بود. با تقلای فراوان برخاست، راست ایستاد، و بعد همچون نعشی در میان فروغ چراغ‌های تابناک فرو افتاد.

دن کوشید تا بر زانو بنشیند؛ دیوارهای اتاق لادویگ او را در میان گرفته بودند. باید از روی صندلی فرو غلتیده باشد. عینک جادویی کنارش افتاده و یکی از عدسی‌هایش شکسته بود؛ مایعی از آن تراوش می‌کرد که دیگر به زلالی آب نبود، بلکه مثل شیر سپید بود.

زیر لب گفت: «خدایا!»

احساس می‌کرد منقلب شده؛ رنجور بود، تحلیل رفته بود، داغی تلخ بر جگرش نشسته بود و از سردردی شدید رنج می‌کشید. اتاق دل‌مرده و منزجر کننده بود. می‌خواست از آن‌جا بیرون برود. بی‌اختیار به ساعتش نگریست؛ ساعت چهار بود. باید نزدیک پنج ساعت آن‌جا نشسته باشد. تازه متوجه غیاب لادویگ شد؛ از این بابت خوشحال بود. کشان کشان به طرف درب بالابرِ خودکار رفت. زنگ بالابر را زد، اما پاسخی نیامد؛ کسی در حال استفاده از آن بود. دن سه راه‌پله را پشت سر گذاشت تا به خیابان برسد و بعد به اتاق خود رفت.

عاشق یک توهم شده بود! بدتر از آن، دلباخته‌ی دختری شده بود که هرگز زندگی نکرده بود. آن هم در ناکجایی خیالی که حقیقتاً هیچ کجا نبود! دن خود را روی تخت انداخت و ناله‌ای، همچون بغضی فروخورده سر داد.

سرانجام معنای نام گالاتیا برایش روشن شد. گالاتیا ... تندیس پیگمالیون که اسطوره‌ی کهن یونانی، ونوس، در آن روح زندگی دمید. اما گالاتیای او، گرم و دلنواز و سرزنده، باید تا ابد از موهبت زندگی بی‌نصیب بماند؛ چرا که او نه پیگمالیون بود و نه خدا. (۱۰)

دن صبح دیر از خواب برخاست و بدون این که درک کند چه اتفاقی افتاده، با نگاهی به پیرامونش به دنبال فواره و برکه‌ی پاراکازما گشت. به تدریج حقیقت برایش روشن شد. چقدر ... چقدر از تجربه‌ی دیشب حقیقت داشت؟ چقدر آن حاصل الکل بود؟ یا شاید حق با لادویگِ پیر بود و هیچ تفاوتی میان واقعیت و خیال وجود نداشت؟

لباس‌های پر چین و چروکش را عوض کرد و محزون، پرسه‌زنان در خیابان به راه افتاد. بلاخره هتلِ لادویگ را پیدا کرد. پس از پرس و جو فهمید که پروفسور ریزنقش حسابش را با هتل تسویه کرده و نشانی از مقصدش بر جا نگذاشته است.

بی‌فایده بود! حتا لادویگ هم نمی‌توانست چیزی که او می‌طلبید، یعنی گالاتیای زنده را به او ارزانی دارد. دن از ناپدید شدن لادویگ خرسند بود؛ از پروفسور کوچک‌اندام متنفر بود. پروفسور؟ حالا دیگر هیپنوتیست‌ها(۱۱) هم به خود پروفسور می‌گویند! روزی کسالت‌بار و سپس شبی بی‌خواب را از سر گذارند تا به شیکاگو برگشت.

نیمه‌های زمستان بود که دن شمائل ریزنقشی را پیش‌روی خود در لوپ(۱۲) دید که او را به یاد کسی می‌انداخت؛ لادویگ! اما صدا زدن او چه سودی داشت؟ با این حال، دن بی‌اختیار فریاد زد: «پروفسور لادویگ!»

شمائل کوتوله به سمت دن چرخید، او را شناخت و لبخند زد. به زیر طاقی ساختمانی رفتند.

«بابت عینک متأسفم، پروفسور. خوشحال می‌شوم خسارتش را بپردازم.»

«اوه، مهم نیست؛ یک شیشه‌ی شکسته بود دیگر. اما تو ... ناخوش بوده‌ای؟ خیلی رنجور به نظر می‌رسی؟»

دن گفت: «مهم نیست. نمایش شما فوق‌العاده بود، پروفسور ... فوق‌العاده! می‌خواستم این را همان موقع بهتان بگویم، اما وقتی نمایش تمام شد، شما رفته بودید.»

لادویگ شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بعد از پنج ساعت بودن با یک عروسک مومی، رفته بودم سالن هتل تا سیگاری بکشم. می‌فهمی که.»

دن دوباره گفت: «فوق‌العاده بود.»

پروفسور تبسمی کرد و گفت: «یعنی این‌قدر واقعی بود؟ خوب، فقط برای این بوده که خیلی خوب همکاری کردی. برای این کار باید بتوانی تلقین به نفس انجام بدهی.»

دن ملولانه تصدیق کرد. «بسیار خوب، واقعی بود. اما این را درک نمی‌کنم ... آن سرزمین زیبای غریب را.»

لادویگ گفت: «درخت‌ها گیاه رضن بودند که با یک عدسی بزرگنمایی شده بود. همه‌اش حقه‌های عکاس بود، اما همان‌طور که گفتم با ترفند برجسته‌سازی یا سه‌بعدی. میوه‌ها کائوچویی بود، خانه هم عمارتی ییلاقی در پردیس ما، دانشگاه نورثرن(۱۳). صدا هم مال من بود. تو اصلاً صحبت نکردی، مگر همان ابتدا که اسمت را گفتی و من یک جای خالی برای این لحظه در نظر گرفته بودم. می‌فهمی، من نقش تو را بازی کردم. هر جا می‌رفتم،یک دستگاه عکاسی روی سرم سوار بود تا نقطه‌نظرِ تماشاگر را همواره حفظ کنم. فهمیدی؟» سپس با پوزخند کنایه‌آمیزی گفت:

«خوشبختانه من نسبتاً کوتوله‌ام، وگرنه تو غول‌پیکر به نظر می‌رسیدی.»

دن با سردرگمی پرسید: «یک لحظه صبر کن! گفتی که تو نقش من را بازی کردی. پس گالاتیا ... او هم واقعی است؟»

پروفسور گفت: «او به اندازه‌ی کافی واقعی است. برادرزاده‌ی من است، دانشجوی سال آخر دانشگاه نورثرن که به نمایش هم علاقمند است. در این کار به من کمک کرد. چطور؟ می‌خواهی او را ببینی؟»

دن از سر شعف پاسخی سربسته داد. دردش به کلی از بین رفته بود. ناراحتی‌اش برطرف شده بود. سرانجام پاراکازما نزدیک بود!

پی‌نوشت‌ها:

۱. انسان‌های پارینه‌سنگی که از نظر آناتومی به انسان مدرن شبیه بودند، اما با نئاندرتال‌ها تفاوت بسیار داشتند و برای اولین بار نزدیک ۱۲۰۰۰۰ سال پیش پدید آمدند.

2. Dan Burke

۳. اسقف برکلی (۱۶۸۵-۱۷۵۳)؛ فیلسوف و اسقف ایرلندی که در تقابل با مادی‌گرایی رساله‌هایی نوشت.

4. Westman

5. Albert Ludwig

۶. در مقابل عکاسی نوین یا دیجیتال.

۷. بین ۳۴۵ میلیون تا ۲۹۰ میلیون سال پیش.

۸. پارا به معنای فرا و کازما به معنای جهان است. بنابراین پاراکازما روی‌هم‌رفته می‌شود جهانی فرای این دنیا.

۹. Rhenish wine، انواع متعددی از شراب سفید که محصول دره‌ی رودخانه‌ی راین در آلمان است.

۱۰. در این‌جا دن، گالاتیای خیالی‌اش را با گالاتیای اسطوره‌ای، تندیس معروف پیگمالیون مقایسه می‌کند. پیگمالیونِ پیکرتراش پس از ساختن گالاتیا، به عشقی آتشین نسبت به این مجسمه مبتلا می‌شود و ونوس، الهه‌ی زیبایی و عشق، آرزویش را برآورده می‌کند و به تندیس حیات می‌بخشد. به این ترتیب پیگمالیون و گالاتیا که دیگر بانویی زنده است، به وصال یکدیگر می‌رسند.

11. Hypnotist

۱۲. مرکزی تجاری-تاریخی در شیکاگو.

13. Northern University

همسایه‌ی خوب

مقام چهارم مسابقه داستان‌نویسی برج، یادبود جیمز گراهام بالارد

شیرین سادات صفوی

در لابی را پشت سرم رها می‌کنم تا تَلَقی به هم بخورد و شیشه‌های قدی‌اش بلرزد. یک بسته نان زیر بغل راستم و یک کیسه خوار و بار توی دست چپم است. تخم‌مرغ و پنیر خریده‌ام تا شب املت خوبی بپزم.

موقع حرکت به سمت آسانسورها، آقای فا را می‌بینم که تر و تمیز و اطوکشیده، دارد بیرون می‌رود. با دیدن من، سرعت قدم‌هایش را کند می‌کند و کم‌کم می‌ایستد تا خوش و بشی بکند. آپارتمان آقای فا درست بالای سر آپارتمان من است و از وقتی در مورد مرغ عشق‌هایی که در بالکن نگه می‌دارد با هم صحبت کرده‌ایم، رفتارش از یک غریبه‌ی بی تفاوت به همسایه‌ای غمخوار تحول پیدا کرده است.

می‌خواهد با من دست بدهد، اما وقتی می‌بیند دستم پر است، لبخندی می‌زند و می‌گوید: «حالتان چطور است؟»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «به لطف شما. بیرون می‌روید؟»

«بله. با یکی از مشتریانم خارج از شهر قرار دارم.»
چشمک معنی‌داری می‌زند که همیشه برایم عجیب بوده چه معنی مخفی و پنهانی قرار است پشتش پنهان شده باشد. بعد زیرلبی ریزریز می‌خندد؛ اما یک‌دفعه اخم‌هایش را در هم می‌کند و با لحنی جدی‌تر می‌گوید: «راستی، خبر دارید آپارتمان روبرویم مستاجر جدیدی گرفته است؟»
«دیروز باربرها را دیدم، اما هنوز با این مستاجر جدید آشنا نشده‌ام.»
«آدم‌های معقولی به نظر می‌رسند. یک زن و شوهر معمولی. اما راستش را بخواهید، بعد از جریان غیب شدن مستاجر قبلی، هر آدمی به نظرم یک جورهایی می‌رسد...»
کمی به دنبال کلمه‌ایی مناسب برای توصیف این آدم‌ها می‌گردد و عاقبت می‌گوید: «یک جور... یک جور نچسب هستند.»
چشم‌هایم را باریک می‌کنم و سرم را جلوتر می‌برم.
می‌گوید: «خوب، یک زن و شوهر میانسال و معمولی همه جا پیدا می‌شود. مثلاً توی همین برج نمونه‌اش را زیاد داریم. اما از همین دیروز که جلوی در باز آپارتمانشان ایستادم تا سلامی کرده باشم، ذهنم دائم مشغولشان است. هیچ عیب و ایراد مشخصی ندارند که آدم بتواند رویش انگشت بگذارد و بگوید بفرما! از فلان قماش هستند! اما ناخودآگاه غیرمعمول به نظر می‌رسند.»
می‌گویم: «خوب غریبه هستند و طبیعی است که اوایل این طور احساس کنید. مطمئنا اگر بیشتر آشنا شوید، این حس از بین می‌رود.»
«شاید... شاید...»
غرق در فکر سری تکان می‌دهد؛ اما بعد انگار به خود آمده باشد می‌گوید: «اوه، ببخشید معطل‌تان کردم. خودم هم باید عجله کنم. روز خوش.»
«روزتان بخیر.»
آقای فا با قدم‌های بلند به سمت در لابی می‌رود و من هم سوار آسانسور شده و دکمه‌ی طبقه‌ی هفدهم را می‌زنم.
❋
چند روز بعد مشغول نظافت خانه بودم که صدای زنگ آپارتمان بلند شد. گردگیرم را زمین گذاشتم و در را باز کردم. آقای فا با اخم‌هایی در هم فرو رفته، جلوی درگاهی ایستاده بود و لب‌هایش را می‌جوید.
گفتم: «آقای فا، از دیدنتان خوشحالم. اما... مشکلی پیش آمده؟»
«بله آقای میم. محض مشورت خدمتتان آمده‌ام. به یاد دارید دو سه روز پیش توی لابی دیدمتان و گفتم برای آپارتمان روبرویم مستاجر جدیدی آمده؟ یک زن و شوهر میانسال؟»
«بله، به یاد دارم. خودتان داشتید برای ملاقات با یکی از مشتریانتان به خارج از شهر می‌رفتید.»
آقای فا با ناراحتی پا به پا شد و گفت: «دقیقاً. و اگر خاطرتان باشد، گفتم به نظرم آدم‌های عجیب و

غریبی رسیده‌اند. راستش... حالا دیگر مطمئنم که یک چیزیشان می‌شود! امروز صبح داشتم از خانه بیرون می‌رفتم که آقای سین – همان مستاجر کذایی را توی راهرو دیدم. این آقا با عجله جلو آمد و من را به زور و اصرار به خانه‌اش دعوت کرد. هر چقدر گفتم کار دارم، قبول نکرد و من هم بلاخره برای کوتاه کردن مجادله، قبول کردم. رفتم. توی خانه‌شان آن‌قدرها عادی نبود... یعنی پر از وسایل تزیینی عجیب و غریبی بود که یک سری آدم‌های خاص دنبالشان هستند. مثلاً کره و مدل ستاره‌ها و نقاشی فضا روی سقف سیاه و امثالهم. انگار خانه‌شان اتاق خیلی بزرگ یک نوجوان بحران‌زده و نابالغ باشد. در هر حال، این آقا من را به بالکن خانه‌اش برد و جفت پایش را کرد توی یک کفش که با تلسکوپ آسمان را نگاه کنم. من هم برای این که هر چه سریع‌تر ماجرا را تمام کنم و از آن‌جا بیرون بیایم، نگاهی انداختم. یک کره‌ی سرخ توی چشمی دیده می‌شد که به قول آقای سین، مریخ بود. بعد این آقا بنا گذاشت بر این که مریخ موجود زنده دارد و خودش و زنش چند سالی هست که دنبالشان می‌گردند و فقط لنگ مدرک هستند تا وجودشان را به همه ثابت کنند. توجه دارید که همه‌ی این‌ها عین کلمات خودش هستند؟»

سری تکان دادم و گفتم: «بله.»

آقای فا دنباله‌ی حرفش را گرفت که: «از شما چه پنهان، من از قدیم الایام از این جنگولک‌بازی‌ها بدم می‌آمده است. آن موقع همسایه‌ای داشتیم که عاشق این ادا و اطوارها بود و عاقبت یک شب که به قول خودش برای رصد شهابی به پشت‌بام رفته بود، پایش لغزید و خودش را به کشتن داد. دیدن جمجمه‌ی ترکیده‌ی این مردک، آن هم اول صبح، کافی بود تا من را برای ابد از این جور مزخرفات سبک‌مغزانه متنفر کند. حالا هم که این آقا... این آقای سین پیدا شده و از همان قماش آدم‌ها است. راستش را بخواهید... امروز صبح خیلی اصرار کرد یک شب شام مهمانشان شوم. آن‌قدر پافشاری کرد که مجبور شدم قبول کنم امشب به خانه‌شان بروم و اسلایدهای نجومی‌شان را ببینم. من هم فقط برای خلاص شدن، به ناچار قبول کردم. الان هم که خدمت شما هستم، بابت این است که شما را آدم معقولی و آبروداری می‌دانم. خواستم نظرتان را بپرسم که اگر امشب به خانه‌شان نروم، از ادب به دور است؟»

گفتم: «نظر لطفتان است. باید بگویم این‌جور آدم‌ها، افراد خاصی هستند که عمری با علایقشان زندگی می‌کنند و در واقع جز این تفریحی ندارند. شما مرغ عشق‌هایتان را دارید، من آشپزی می‌کنم و خانم و آقای سین هم به این مسایل علاقه دارند. این‌ها چیزی نیستند که کسی به آن‌ها توهین کند و باز هم دوست آدم بماند. بنابراین پیشنهاد می‌دهم به حکم همسایگی به دعوتشان پاسخ مثبت بدهید. جانب ادب را رعایت کنید. نگران هم نباشید، این‌جور آدم‌ها خیلی بی‌آزار و نجیبند و فقط دوست دارند آن چه که دوست دارند، به بقیه هم نمایش دهند.»

آقای فا کمی فکر کرد و بعد گفت: «پس به نظرتان وانمود کنم از اسلایدها خوشم آمده؟»

سری تکان دادم و گفتم: «سعی‌تان را بکنید؛ شاید هم خوشتان آمد و دیگر احتیاجی به تظاهر

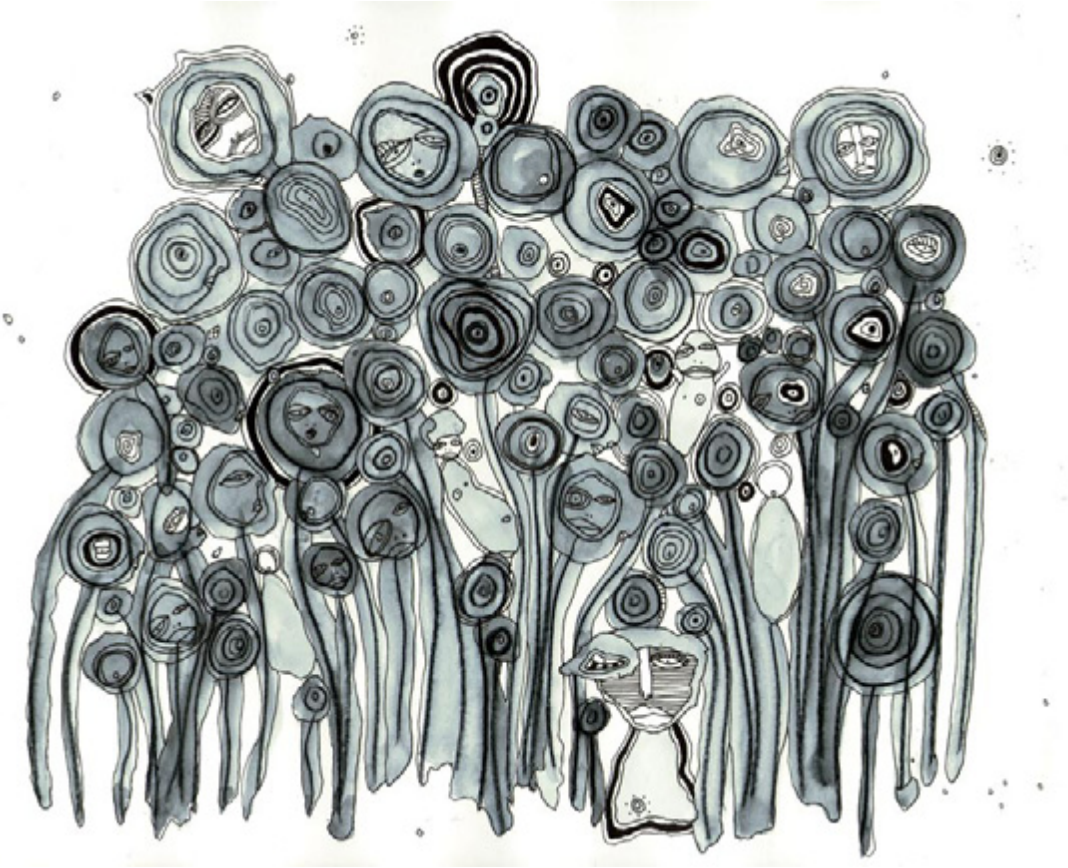

نباشد. تلاش کنید باهاشان دوست شوید تا در آینده همسایه‌های خوب و غمخواری برایتان باشند.»
آقای فا گفت: «حداقل می‌توانم سعی‌ام را بکنم. ولی ای‌کاش موضوع علاقه‌شان چیز دیگری بود. حالا هر چیزی!»
لبخندی زدم و جواب دادم: «نجوم و مریخ و امثالهم، آن‌قدرها هم بد نیستند. فقط آدم‌های باهوش هستند که به این‌جور چیزها علاقمند می‌شوند و مطمئنم شما هم ظرفیتش را دارید. مطمئنم نگاه منفی‌تان به این ماجرا، فقط به خاطرات بدتان در گذشته بر می‌گردد. پس نگران نباشید.»
او هم عاقبت لبخندی زد و گفت: «ممنونم آقای میم. همسایه‌ی خوب و ارزشمندی که از فامیل هم بهتر است، به شما می‌گویند! پس به نصیحت‌تان عمل می‌کنم. باید من را ببخشید که این‌قدر از وقت‌تان را گرفتم. روزتان بخیر آقا.»
«روز شما هم خوش.»
در را بستم و سر گردگیری خانه برگشتم.

❋

فردای آن روز، اواخر بعدازظهر و زیر نور مایل خورشید، در تراس آفتابگیر ساختمان نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. همان موقع آقای فا را دیدم که داشت به خانه بر می‌گشت. او هم متوجه من شد و راهش را به طرف تراس کج کرد.
«آقای میم! امروز حالتان چطور است؟»
روزنامه‌ام را بستم و جواب دادم: «آقای فای عزیز، به لطف شما خوبم. جنابعالی خوب هستید؟»
«بله، من هم خوبم. در واقع قصد داشتم سر شب سری به آپارتمانتان بزنم و حالا خوشحالم که این‌جا می‌بینمتان. وقتی برای صحبت دارید؟»
«البته آقای فای عزیز. برای شما همیشه وقت دارم.»
بعد روی نیمکت جابجا شدم تا او هم بنشیند.
«راستش خواستم بگویم که به پیشنهادتان عمل کردم و به دیدن سین‌ها رفتم. مهمانی بدی نبود؛ زن و شوهر مقدار زیادی عکس نجومی نشانم دادند، بعد شام خوشمزه‌ایی دستپخت خانم سین را دور هم خوردیم و حدود یازده خداحافظی کردم و به خانه رفتم. حالا خوشحالم که این کار را کردم؛ تا آن‌جایی که من فهمیدم این خانم و آقای سین کس و کاری ندارند و تازه از شهرستان آمده‌اند. این ماجرای نجوم هم در واقع سرگرمی وقت‌های بی‌کاری‌شان است که جای خالی سر و کله زدن با فک و فامیل و بچه را برایشان پر می‌کند. در واقع باهاشان همدردی می‌کنم. می‌دانید که... زن و بچه‌های من هم خارج از کشورند و خودم مجبورم وقت‌های تنهایی‌ام را با مرغ عشق‌ها یا مشتریانم بگذرانم.»
سری تکان دادم و گفتم: «بله. در هر حال امتحانش ضرری نداشتم و حالا خوشحالم که به تفاهم رسیده‌اید.»

«در واقع همه‌اش را مدیون شما همسایه‌ی عزیز هستیم.»
«تعارف می‌فرمایید. پرنده‌هایتان چطورند؟»
آقای فا خنده‌ای کرد و جواب داد: «سرحال و آوازه‌خوان، درست مثل همیشه.»
«خوشحالم.»
آقای فا ایستاد و گفت: «در هر حال، باز هم ازتان ممنونم.»
گفتم: «حرفش را هم نزنید. راستش می‌خواستم بدانم اگر امشب کاری ندارید، افتخار بدهید و شام را مهمان من باشید.»
آقای فا جواب داد: «اوه... کاری که ندارم، اما نمی‌خواهم مزاحمتان شوم.»
«اصلاً و ابداً. املت ساده‌ای درست می‌کنم و دو نفری هم از موسیقی لذت می‌بریم و هم از غذایمان. این طوری خلوت من هم پر می‌شود.»
«در آن صورت مایه‌ی افتخارم خواهد بود. ساعت هشت خوب است؟»
«عالی است.»
«پس تا شب.»
آقای فا خداحافظی کرد و رفت، من هم سر روزنامه‌ام برگشتم.

❋

شب، وقتی غذا تمام شد و میز را جمع کردم، دو استکان چای ریختم و به همراه آقای فا، روی صندلی‌های تراس نشستیم و به چراغ‌های شهر پایین پایمان چشم دوختیم.
بعد از چند جرعه پرسیدم: «این آقا و خانم سین به جز علاقه‌ی شدیدشان به نجوم، به چه چیزهای دیگری سرگرمند؟»
آقای فا استکانش را پایین گذاشت و گفت: «راستش را بخواهید، آن‌ها به نجوم علاقه ندارند. تا جایی که من می‌دانم، نجوم و ستاره‌شناسی یک علم دقیق و رسمی است. اما خانم و آقای سین به حواشی این علم علاقه دارند؛ به چیزهایی مثل بیگانه‌ها و سیاره‌هایی که شاید حیات دیگری رویشان وجود داشته باشد. دیشب مفصلاً در موردش برایم توضیح دادند.»
«در مورد بیگانه‌ها؟»
آقای فا سری تکان داد و گفت: «بله. راستش یک نظریه‌ی خیلی عجیب و غریب برایم تعریف کردند. گفتند بیگانگانی روی مریخ زندگی می‌کنند که بیش از همه چیز، به گوشت انسان علاقه دارند! این بیگانه‌ها همین حالا هم به زمین آمده و پنهانی میان انسان‌ها زندگی می‌کنند و هر از گاهی، بدون این که شک کسی را برانگیزند، چند انسان دزدیده و به سیاره‌شان می‌فرستند. برای من که باور کردنی نبود، اما آن دو چنان با آب و تاب و حرارت این ماجرا را تعریف می‌کردند که مو بر تن آدم سیخ می‌شد. فکر کنید! بیگانه‌های انسان‌خوار! بیشتر مثل یک قصه‌ی ترسناک می‌ماند!»
خندیدم و گفتم: «موافقم. یک قصه‌ی ترسناک و خیالی! پس حالا قبول می‌کنم که عجیب و غریب

هستند.»

«بله، عجیب و غریبند، اما همین غرابتشان عادی نیست. مثلاً شخصاً آدم‌هایی را می‌شناسم که کارهای عجیبی می‌کنند؛ مثلاً هیچ‌وقت سوار اتوبوس نمی‌شوند، از دیدن گربه‌های سیاه می‌ترسند، اگر نمکدان را تصادفاً زمین بیندازند وحشت‌زده می‌شوند و از این‌جور چیزها. اما این آقا و خانم سین به طرز دیوانه‌واری عجیبند! یعنی خودشان هم می‌دانند که رفتار و حرف‌هایشان مطابق منش یک انسان عادی نیست، با این حال به هیچ وجه در صدد اصلاح خودشان نیستند. حتا به خودشان افتخار می‌کنند و خودشان را بیگانه‌یاب و مدافع حقوق انسان‌ها در مقابل نژادهای بیگانه می‌دانند!»

«پس مسأله از حد یک سرگرمی صرف بیشتر است. در واقع یک جور عقده و وسواس روانی دارند؛ یک جور پارانویا. چون بدبینی می‌تواند به آدم‌های توی کوچه و خیابان باشد که پشت سرت حرف نزنند، می‌تواند به مامور بانک باشد که پول زیادی نگیرد، می‌تواند به رستوران‌دارها باشد که مواد بی‌کیفیت و نامطلوب استفاده نکنند. اما تا به حال ندیده بودم کسی به بیگانه‌های خیالی که تا به حال هیچ‌کس ندیدتشان و دستمایه‌ی قصه و خیال‌پردازی هستند، بدبین باشد! نگفتند این مریخی‌های مذکور چه شکلی هستند؟»

آقای فا خنده‌کنان سری تکان داد و گفت: «کاملاً انسان‌گونه! انسان‌گونه‌هایی که انسان می‌خورند! ظاهراً این مریخی‌ها مشکلی در پنهان ساختن خودشان در میان آدم‌های عادی ندارند. اما حق دارید؛ یک جورهایی بدبین و مشکل‌دار هستند.»

وقتی چای تمام شد، از آقای فا درخواست کردم سری به کتابخانه‌ام بزند و آن مجموعه پرنده‌شناسی که همیشه حرفش را زده بودم، از نزدیک تماشا کند. خودم استکان‌ها را برداشتم و گفتم تا چند لحظه‌ی دیگر به او ملحق می‌شوم.

وقتی آقای فا در پیچ راهروی اتاق‌ها ناپدید شد، استکان‌ها را روی میز گذاشتم و در عوض گوشی تلفن را برداشته و شماره‌ی صفر نگهبانی جلوی برج را گرفتم.

«نگهبانی، بفرمایید.»

«منم. ساکنین آپارتمان هجده-ب نفوذی هستند. سریعاً پاکسازی را انجام دهید.»

«بله جناب فرمانده.»

«و دو نفر هم بفرستید بالا. یک محموله‌ی جدید آماده دارم. حواست باشد توی روزنامه‌ی فردا، برای دو آپارتمان خالی طبقه‌ی هجدهم آگهی بدهید.»

«بله جناب فرمانده.»

گوشی را گذاشتم، نگاهی به دور و بر اتاق انداختم، بعد به طرف کتابخانه رفتم تا محموله را برای ارسال آماده کنم.

THE
WIZARD
OF
OZ

ال. فرانک باوم
جادوگری از سرزمین اُز

محمود افشاری
فرزین سوری

لیمان فرانک باوم نویسنده‌ی کودکان قرن ۱۹ و ۲۰ آمریکایی است.
او در ۱۸۵۶ در شهر نیو یورک در خانواده‌ای سنتی و مذهبی به دنیا آمد. از طرف پدر آلمانی و از طرف مادر اسکاتلندی-ایرلندی بود و هفتمین فرزند از نه بچه‌ی خانواده بود. باوم بسیار زود به روزنامه‌نگاری روی آورد. در ۱۸۸۲ با ماود گج دختر یک فعال فمنیست ازدواج کرد.
باوم شغل‌های گوناگونی را انتخاب می‌کند، اما نویسندگی را با به نثر در آوردن اشعار مامان غاز شروع می‌کند. موفقیت او در نویسندگی با نوشتن جادوگر شگفت‌انگیز اُز با همکاری تصویرگری به نام دنسلو آغاز می‌شود. این کتاب تا دو سال پس از نخستین چاپش هم‌چنان پرفروش‌ترین اثر باقی می‌ماند و حتی امروز نیز می‌توان آن را تاثیر گذار بر فرهنگ عامه به حساب آورد. این اثر آغازگر مجموعه آثار اُز می‌شوند که شامل شانزده اثر است و باوم خود را در این داستان‌ها تاریخ‌نگار سلطنتی اُز می‌نامد.

کتاب‌شناسی آثار اُز به شرح زیر است:

- جادوگر شگفت‌انگیز اُز (۱۹۰۰)
- سرزمین حیرت آور اُز (۱۹۰۴)
- بازدید کننده‌ی عجیب از سرزمین شگفت انگیز اُز (۱۹۰۵)
- اُزمای اُز (۱۹۰۷)
- دوروتی و جادوگر در آز (۱۹۰۸)
- جاده‌ای به اُز (۱۹۰۹)
- شهر زمرد اُز (۱۹۱۰)
- دختر وصله‌دوز آز (۱۹۱۳)
- داستان‌های جادوگر کوچک آز (۱۹۱۳)
- تیک‌تاک اُز (۱۹۱۴)
- مترسک اُز (۱۹۱۵)
- رینکی‌تینک در آز (۱۹۱۶)
- شاهزاده‌ی گمگشته‌ی اُز (۱۹۱۷)
- هیزم‌شکن حلبی اُز (۱۹۱۸)
- جادوی شهر اُز (۱۹۱۹)
- گلیندای اُز (۱۹۲۰)

باوم اعتراف می‌کند که آثار او به نوعی بازپردازی کارهای آندرسون و برادران گریم هستند. در آثار باوم ما شاهد این هستیم که موجوداتی همچون دورف‌ها و یا ارواح طبیعت از داستان‌های او حذف شده‌اند (اگر چه به عنوان مثال در جادوگر شگفت‌انگیز آز شاهد این هستیم که از نوم‌ها یاد شده). همچنین صحنه‌های خشن و یا عاشقانه‌ها (باز هم به جز مواردی استثنایی) در آثار او دیده نمی‌شوند؛ بدین ترتیب او یکی از معدود قصه‌ی پریان‌نویس‌های مشهور است که قصه‌های پریانی تنها مناسب کودکان می‌نویسد، چنان که تالکین در سخنرانی مقاله‌ی خود راجع به قصه‌ی پریان آن را ادبیاتی تنها ویژه‌ی کودکان می‌داند. با این حال، و با تمام تلاشی که باوم جهت مناسب ساختن این گونه‌ی ادبی برای کودکان می‌کند، جادوی قصه‌ی پریان بار دیگر وارد قصه‌های او می‌شود و داستان‌های سرزمین آز مخاطبانی را از یک تا نود و نه سال برای خود فراهم می‌آورد و حتا وارد فرهنگ عامه می‌شود؛ همایش هواداران جادوگر شگفت‌انگیز اُز، در پنجاهمین سالگرد نمایش فیلم آن یکی از رین گردهمایی‌های هوادارن را در تاریخ تشکیل می‌دهد و هزاران هزار نفر در خیابان‌های سرتاسر آمریکا به ایفای نقش و بازسازی فیلم جادوگر شگفت‌انگیز اُز می‌پردازند، شگفت‌انگیزتر این

که شرکت‌کنندگان در این همایش با استناد به تصاویر باقی‌مانده از آن، تنها کودکان و نوجوانان نبوده‌اند، بلکه تمامی رده‌های سنی را دربرمی‌گرفته‌اند؛ حال علت این امر از روی علاقه‌ی دوران کودکی باشد و یا زیبایی‌هایی که در دوران بزرگ‌سالی به چشم مخاطب می‌آیند، در اهمیت این موضوع تاثیری نمی‌گذارد.

باوم در یک خانواده‌ی متدیست مسیحی به دنیا آمده بود. بعدها او و همسرش به تشویش مادر همسرش، ماتیلدا جویس‌لین گیج، فمنیست معروف، به تئوسوفی‌ها می‌پیوندند. افکار باوم و همچنین گرایشات فمنیستی او را می‌توان به وضوح در میان آثار او دید؛ حضور خردمندانه‌ی شخصیت‌هایی مونثی چون اُزما فرمانروای اُز، دروتی و گلیندای ساحره نشانه‌های این حرف‌اند. بدین ترتیب به نظر می‌رسد که باوم یک آرمان شهر فمنیستی را در قصه‌های آز تصویر می‌کند. علاقمندی مردم به فرمانروا و قهرمانانشان، پیروی از آن‌ها، و مفید واقع شدن همیشگی این حضور زنانه از ویژگی‌های این آرمان‌شهر است.

اما تنها باوم نیست که قهرمان داستان خود را یک دختر قرار داده است؛ متقدم‌تر از او می‌توان از لوئیس کارول برای آلیس در داستان «آلیس در سرزمین عجایب» یاد کرد. مشابهات بسیاری در داستان‌های این دو می‌توان یافت؛ سیر تحولی که یک انسان متفاوت برای پیدا کردن جایگاه خویش در جامعه طی می‌کند مشخصه اصلی این دو داستان است. با این حال دوروتی باوم نسخه‌ای معتدل از آلیس شکاک، فیلسوف و یاغی کارول است. فضای آلیس در سرزمین عجایب دنیایی ذهنی و بیشتر سورئال است، در حالی که فضاهای جادوگر شگفت‌انگیز آز بیشتر به فانتزی تمایل دارند و منطقی پذیرفتنی‌تر بر آن حاکم است و آن درخشندگی را که از یک اثر کودکان می‌توان انتظار داشت، به خوبی در آن دیده می‌شود.

با این حال همه چیز پر از زرق و برق نیست، هیچ‌کس احساسات زنانه‌ی دوروتی را، به عنوان مثال حساسیت دخترانه‌ای را که بر روی سگش توتو دارد، درک نمی‌کند و در کش و قوس همین درگیری زنانه‌ی او با جامعه است که به کلبه‌ای می‌رود و گردباد او را به دنیای اُز می‌اندازد. اما چنان که رسم داستان‌های فانتزی است، دنیاهای دیگر هم در خیر مطلق به سر نمی‌برند. شخصیت‌های پیرامون او در زندگی روزمره بار دیگر خود را در قالب شخصیت‌هایی همچون جادوگر بدجنس شرق، شیر بزدل، مترسک بی‌عقل و آدم حلبی بی‌قلب خود را نشان می‌دهند؛ و در این جاست که دوروتی باید بیاموزد مشکلات را چگونه در دنیای واقعی حل کند، گره‌هایی که نه با دندان، بلکه به سادگی با دست باز می‌شوند.

با نگاهی به منطق آثار باوم، به عنوان مثال همین راه‌گشایی‌های منطقی، دیگر نمی‌توان گفت که باوم یک زن‌گرای سانتی‌مانتال است. حضور عنصر عقل، به عنوان یک کهن الگوی مردانه در مقابل

احساسات که عنصری زنانه‌اند، به مراتب پررنگ‌تر از دیگر قصه‌های جن و پری است، چنان که نیاز قرن اوست.

شاید مجموع همین‌ها است که جهان او را تا این حد واقعی و قابل لمس می‌کند، جهانی چنان نزدیک که می‌توان با یک گردباد به آن راه یافت.

ال فرانک باوم، ۱۳ رمان دنباله‌دار، ۹ رمان فانتزی دیگر، و مجموعه‌ای از دیگر آثار شامل ۵۵ اثر، منهای چهار رمان گمشده، ۸۲ داستان کوتاه، بیشتر از دویست شعر و تعداد نامشخصی دست‌نوشته و بسیاری آثار دیگر بر جای گذاشت. ال فرانک باوم در سال ۱۹۱۹ در سن ۶۳ سالگی در گذشت.

مطلبی که در ادامه می‌خوانید بخشی از «جادوی شهر اُز» از آثار منتشر شده پس از مرگ اوست.

::. جادوی شهر اُز .::

در مرزهای شرقی سرزمین اُز، در کشور مونچکین، تپه‌ای بزرگ و بلند به نام ماونت مونچ هست. یک سمت این تپه به کویری مرگ‌بار و شنی می‌رسد که سرزمین پریان اُز را از باقی دنیا جدا می‌کند، اما سمت دیگر، سرزمین زیبا و پر برکت مونچکین‌ها قرار دارد.

مردم مونچکین، اما، تنها مانت مونچ را تماشا می‌کنند و درباره‌اش خیلی کم می‌دانند؛ زیرا، تقریباً از یک سوم مسیر صعود به بعد شیب مسیر شدید می‌شود، و اگر هم مردمی بر فراز این قله زندگی کنند که انگار به آسمان می‌رسد، مونچکین‌ها از این موضوع اطلاعی ندارند.

اما مردم آن‌جا زندگی می‌کنند، همان طور که هر جای دیگر هم زندگی می‌کنند. بالای مانت موچ مانند یک زیر گلدانی است، پهن و عمیق، و داخل زیر گلدانی کشتزارهایی هست که در آن دانه‌ها و سبزیجات می‌رویند. و گله‌ها چرا می‌کنند، جوی‌ها جاری‌اند و درختان هر نوع میوه‌ای می‌دهند. خانه‌ها این‌جا و آن‌جا پراکنده‌اند، هر کدام محل زندگی یک خانواده‌ی هیوپس است، نامی که مردمان آن‌جا به خودشان داده‌اند. هیوپس‌ها خیلی کم از کوه پایین می‌آیند، به همان دلیلی که مونچکین‌ها هرگز بالا نمی‌روند؛ دامنه‌ها بسیار پر شیب‌اند.

در یکی از خانه‌ها هیوپس خردمند کهن‌سالی زندگی می‌کرد که بینی آرو نام داشت که روزگاری ساحری زبردست بود؛ اما اُزمای اُز، که بر همه کس در اُز حکومت می‌کرد، قانونی وضع کرده بود که بنا بر آن هیچ کس به جز گلیندای خوب و جادوگر اُز، در کشورش حق استفاده از جادو را نداشت و زمانی که گلیندا این دستور شاهانه را توسط یک عقاب قوی‌بال برای هیپوس‌ها فرستاد، بینی آرو پیر بلافاصله دست از انجام هنرهای جادویی برداشت. او بسیاری از پودرهای جادویی و ابزار سحرانگیزش را نابود کرد، و از آن پس صادقانه به قانون عمل کرد. او هرگز اُزما را ندیده بود، اما

می‌دانست که او فرمانروایش است و باید از او پیروی کند.
تنها یک چیز بود که او را اندوهگین می‌کرد. او روش رمزآلود و جدیدی برای تغییر شکل کشف کرده بود که بر دیگر ساحران ناشناخته بود. گلیندای خوب آن را نمی‌دانست، و نه جادوگر اُز، و نه دکتر پیپت، و نه مومبی پیر، و نه هیچ کسی که در هنرهای جادویی دست داشت. رازی بود بین بینی آرو و خودش. در واقع ساده‌ترین ورد تغییر شکل ممکن بود که می‌توانست هر کسی را به جانور یا ماهی یا پرنده تبدیل کند و سپس به شکل اول برگرداند. البته اگر یاد می‌گرفتی که چطور کلمات سحرانگیز ان را ادا کنی: «پی‌رزک‌زگ‌ل!».
بینی آرو از این سحر بارها استفاده کرده بود، اما نه برای مقاصد پلید و یا عذاب دادن دیگران. زمانی که مسافت زیادی را از خانه دور می‌شد و گرسنه‌اش شده بود، با خودش می‌گفت: «من می‌خواهم یه گاو بشوم؛ پی‌رزک‌زگ‌ل!»، و در چشم بر هم زدنی گاو می‌شد، و سپس می‌توانست علف بخورد و گرسنگی‌اش را برطرف کند. تمامی ددان و پرندگان در سرزمین اُز می‌توانند حرف بزنند، پس زمانی که دیگر گرسنه نبود، می‌توانست بگوید: «من می‌خوام دوباره بینی آرو بشم؛ پی‌رزک‌زگ‌ل!» و کلمه‌ی جادویی که به درستی تلفظ می‌شد، بی‌درنگ او را به شکل اصلی‌اش باز می‌گرداند.
البته اگر من مطمئن نبودم که خواننده‌های این کتاب نمی‌توانند این ورد را به درستی تلفظ کنند، هرگز آن را در این کتاب چاپ نمی‌کردم. چون اگر می‌توانستند درست ورد را تلفظ کنند، می‌توانستند خودشان و دیگران را تبدیل کنند؛ اما واقعیت این است که هیچ کس در تمام دنیا به غیر از بینی آرو، هرگز (تا زمان آغاز این قصه) نتوانسته «پی‌رزک‌زگ‌ل!» را به طور صحیح بیان کند، بنابراین فکر می‌کنم گفتنش به شما ضرری ندارد. به هر حال، خوب است که مراقب باشید موقع خواندن این قصه با صدای بلند، «پی‌رزک‌زگ‌ل!» را درست تلفظ نکنید، و به این ترتیب از هر خطر پلیدی که این راز ممکن است داشته باشد، مصون بمانید.
بینی آرو که به راز تغییر شکل بدون نیاز به ابزار و پودر جادویی و علف جادویی پی برده بود، غمگین بود که این دانش بر همه‌ی آدمیان جز او پوشیده خواهد ماند. او از زمانی که اُزما از ادامه دادن این کار منعش کرده بود، مصمم بود که دیگر از آن استفاده نکند؛ اما با خودش فکر می‌کرد که اُزما فقط یک دختر است و ممکن است زمانی عقیده‌اش را عوض کند و به زیردستانش اجازه‌ی استفاده از جادو را بدهد، که در این صورت، بینی آرو دوباره می‌توانست به میل خودش خود و دیگران را تغییر شکل دهد، مگر این که تا آن زمان طرز صحیح تلفظ «پی‌رزک‌زگ‌ل!» را فراموش می‌کرد.
بعد از این که خیلی به دقت روی مسأله فکر کرد، تصمیم گرفت که ورد و راه صحیح تلفظش را در محلی مخفی بنویسد. جایی که بعد از سال‌ها بتواند پیدایش کند و هیچ کس دیگری هم نتواند تا آن موقع آن را پیدا کند...

worldmags

Fringe

حرکت روی لبه‌ی علم

مروری بر سریال «فرینج»

به بهانه پایان پخش فصل سوم آن

شیرین سادات صفوی

«فرینج» سریالی آمریکایی است که داستان آن از قرار زیر است: وزارت امور خارجه‌ی آمریکا یکی از بخش‌های اف‌بی‌آی را برای تحقیق در زمینه‌ی موارد خاص و غیرعادی تعیین می‌کند و نام «فرینج» (خلاصه‌ی فرینج ساینس: شبه‌علم) را بر آن می‌گذارد. این تیم با استفاده از همین شبه‌علم و روش‌های متفاوت، شروع به تحقیق در زمینه‌ی برخی وقایع غیرقابل توضیح و گاهاً غیرقابل باور می‌کند که هسته‌ی این وقایع، وجود جهان‌های موازی در کنار یکدیگر است. می‌توان گفت که این مجموعه ترکیبی از «The X Files»، «The Twilight Zone» و برخی سریال‌های دیگر است. شروع این مجموعه در سال ۲۰۰۸ و از طریق شبکه‌ی فاکس در آمریکا بوده است. تاکنون سه فصل از این سریال پخش شده و وعده‌ی سیزن چهارم آن را برای سال ۲۰۱۱-۲۰۱۲ داده‌اند.

خلاصه‌ای از فصل‌های پیشین

فصل اول:

برای اولین بار با دایره‌ی «فرینج» آشنا می‌شویم و پرونده‌ها، همگی نقشه‌ای کلی که از آن با نام «پترن» یاد می‌شود، تشکیل می‌دهند. سپس با کتاب ZFT آشنا می‌شویم (که به زبان آلمانی نوشته شده و نام کامل آن «نابودی از طریق پیشرفت در علم» است) و این که دانشمندان بسیاری از سال‌ها قبل خود را برای نابودی جهان آماده کرده‌اند. اولیویا کودکی فراموش شده‌ی خود را به یاد می‌آورد، والتر می‌کوشد با زندگی عادی خو بگیرد و پیتر بعد از سال‌های زندگی آزادانه و بی‌خیال، در این بخش برای خود مسئولیتی پیدا می‌کند. یکی از مهم‌ترین عناصر این فصل، آشنایی با شرکت Massive Dynamics است؛ شرکتی بزرگ و تحقیقاتی که در تمامی پرونده‌های ارجاع شده به بخش فرینج، در نهایت ردپایی از آن به چشم می‌خورد. صاحب آن، ویلیام بل، سال‌ها پیش همکار و دوست نزدیک والتر بوده است.

فصل دوم:

مشخص می‌شود برخی مشکلات خارق‌العاده و پرونده‌هایی که به بخش فرینج محول شده‌اند، مربوط به وجود جهانی موازی است که در برخی نقاط، با جهان ما ارتباط برقرار کرده است. پرونده‌ها پیچیده‌تر شده و پای شرکت معروف، Massive Dynamics بیشتر به ماجرا باز می‌شود. اولیویا از توانایی‌های جدید خود استفاده می‌برد و والتر هم در نهایت مجبور می‌شود حقیقت مهمی را به پیتر اطلاع دهد. در نقطه‌ی اوج این فصل، سفری به جهان موازی و یافتن شخصیت‌هایی جدید و در عین حال آشنا را داریم و ماجرا مسیر تازه و عجیب‌تری پیدا می‌کند.

فصل سوم:

در این فصل قسمت‌ها یکی در میان در جهان ما و در جهان موازی می‌گذرند. اولیویا در جهان موازی به دام افتاده، سناتور والتر بیشاپ مشغول برنامه‌ریزی برای نابودی جهان ماست و اولیویای دروغین در این‌جا جاسوسی است که درگیر ماجرای عاشقانه‌ای با پیتر شده و در نهایت به دنیای خودش باز می‌گردد. مهم‌ترین سلاح سناتور والتر، ماشین مخربی است که تنها به DNA پیتر واکنش نشان می‌دهد و خود پیتر در این دنیا با همکاری اولیویای واقعی ماشین مشابهی می‌سازد و تصویری از آینده می‌بینند؛ این که اگر جنگ طبق خواست سناتور پیش برود، سرنوشت دو دنیا چه خواهد شد. سرانجام پیتر پلی ارتباطی میان دو دنیا می‌سازد که افراد حاضر در آن، می‌توانند همزمان در هر دو دنیا حضور داشته باشند و از این طریق می‌توانند به مذاکره بپردازند. فصل سوم در این نقطه به پایان می‌رسد.

جوایزی که فرینج برنده شده است:

سال	دسته	نامزدها	نتیجه
۲۰۰۸	جوایز وس (VES) برای بهترین جلوه‌های تصویری در یک برنامه‌ی تلوزیونی	کوین بلنک، جی ورث و ...	برنده
۲۰۰۹	جایزه‌ی تلوزیونی ساترن برای بهترین بازیگر زن	آنا تورف	برنده
۲۰۰۹	جایزه‌ی تلوزیونی ساترن برای بهترین بازیگر افتخاری	لئونارد نیموی	برنده
۲۰۰۹	جایزه‌ی بهترین بازیگران تلوزیونی استرالیایی	آنا تورف	برنده
۲۰۰۹	جایزه‌ی اوی (Ewwy) برای بهترین مجموعه تلوزیونی درام		برنده
۲۰۱۰	جایزه‌ی اوی برای بهترین بازیگر مرد در یک سریال تلوزیونی درام	جان نوبل	برنده
۲۰۱۱	جایزه‌ی بهترین سریال ع‌ت‌ف به انتخاب مردم (People's choice award)		برنده

در کل فرینج هفت بار برنده‌ی جایزه و ۳۵ بار نامزد دریافت جایزه شده است.

چرا فرینج؟

طرفداران فرینج خیلی صبور هستند. وقتی سریال تلوزیونی زاده‌ی ذهن جی. جی آبرامز (لاست)، آلکس کورتزمن و روبرتو اورچی در ۲۰۰۸ پخش شد، افراد بسیاری که علاقمند به رمز و رازهای بسیار و محیطی علمی‌تخیلی و در عین حال تیره و واقع‌گرایانه هستند، سریعاً به آن جذب شدند. ولی خیلی زود معلوم شد که یک جای کار فرینج می‌لنگد – چیزی جدا از علاقه‌ی دیوانه‌وار والتر بیشاپ به خوراکی‌های عجیب و غریب. در عین حالی که اولیویا دانهام (آنا تورف) و تیم پدر/پسر والتر (جان نوبل) و پیتر بیشاپ (جاشوا جکسون) مشغول حل پرونده‌های عجیب و غریب و باورنکردنی بودند، خود سریال علاقه‌ی چندانی به پیشروی در حل معمای اصلی و مستر پلن ماجرا نداشت. خود سازندگان سریال هم اعتراف کردند که بهترین ایده‌هایشان را بودجه‌بندی کرده‌اند – ایده‌هایی مانند مشاهده‌گران مرموز، نقشه‌ی اصلی یا پترن، کتاب مرموز ZFT یا جهان‌های موازی – تا حداقل

بتوانند دو فصل از سریالشان را بسازند. ولی حالا هم نویسندگان و هم تماشاچیان مجموعه با تماشای فصل سه و وعده‌ی پخش فصل چهار، پاداش صبوری خود را گرفته‌اند.

علاقمندان فرینج با تماشای فصل سوم این مجموعه، بلاخره تمامی رمز و رازهای پنهان آن را یک جا بلعیدند. سازندگان ادعا کرده‌اند: «ما از اول می‌دانستیم به کجا می‌خواهیم برسیم. می‌دانستیم زمینه‌ی قبلی تک‌تک شخصیت‌ها چیست و اسرار پنهان آن‌ها چطور آشکار خواهد شد. همین طور می‌دانستیم که باید مثل یک راوی خوب عمل کنیم و اگر داستان را تند تند تعریف کنیم، پایه‌ی قدرتمندی برای جذب و نگهداری تماشاچی علاقمند نخواهیم داشت. در پایان فصل دو همفکری کردیم که بهترین روش تعریف فصل سه چطور خواهد بود. می‌خواستیم در عین پیشبرد داستان و روشن ساختن ماجرا برای تماشاچی، به وادی زیاده‌گویی نیفتیم. بعد تصمیم گرفتیم قسمت‌ها را یکی در میان در میان دو جهان موازی پیش ببریم و این طوری دنبال کردن شخصیت‌های مختلف داستان را برای تماشاچی آسان کنیم. یک جورهایی مثل این که یک موضوع واحد را از دو زاویه‌ی دید نگاه کنیم.»

بازیگران

اولیویا دانهام – یک مامور اف‌بی‌آی است که ماموریت می‌گیرد با کار در بخش تازه تاسیس «فرینج»، به تحقیق در زمینه‌ی وقایع غیرعادی بپردازد. با پیشرفت داستان میزان اهمیت این شخصیت در بخش فرینج و وقایع دوران کودکی او که باعث پیوند هر چه بیشترش به این بخش می‌شود، برای تماشاچی روشن شده و این مسأله عمق بیشتری به داستان می‌بخشد. در این مجموعه، آنا تورف در نقش اولیویا و مشابه او در دنیای موازی بازی کرده است.

پیتر بیشاپ – یک شارلاتان همه فن حریف که از سوی اف‌بی‌آی و اولیویا دانهام، برای همکاری در بخش «فرینج» دعوت می‌شود. در ابتدا او را به خاطر نگهداری و قیمومیت پدرش، والتر بیشاپ لازم دارند؛ اما با ادامه‌ی داستان، هوش خارق‌العاده‌ی پیتر یکی از ملزومات جدایی‌ناپذیر بخش فرینج در حل معماهای خارق‌العاده می‌شود. در فصل دوم و سوم، حقیقت‌های بسیاری در مورد پیتر برملا می‌شود. در این مجموعه، جاشوا جکسون در نقش پیتر بیشاپ بازی کرده است.

دکتر والتر بیشاپ – یکی از محققین سابق دولتی در زمینه‌ی شبه‌علوم که بر اساس واقعه‌ای در گذشته، نام «پروفسور دیوانه» بر او گذاشته و راهی تیمارستانش کرده‌اند. والتر بیشاپ هسته‌ی اصلی و مغز واحد «فرینج» است و همواره اختراعی از دوران سلامت ذهنی‌اش در آستین دارد و در مواقع ضروری، آن‌ها را برای حل پرونده‌های پیچیده رو می‌کند. در حقیقت در تمامی سریال هر اتفاق خارق‌العاده‌ای که بیفتد، بلاخره می‌توان ردپایی از والتر بیشاپ یا همکار سابقش ویلیام بل، در آن پیدا کرد.

چه خبر در فصل سوم؟

اولیویا

یکی از تولیدکنندگان مجموعه گفته است: «در پایان فصل دوم اولیویا در جهان موازی به دام می‌افتد و سناتور والتر بیشاپ (همزاد دکتر والتر بیشاپ در جهان ما) او را تحت آزمایشات شدید و خطرناک قرار می‌دهد تا بفهمد او چطور به سلامت میان دو جهان موازی سفر می‌کند. سناتور می‌داند چطور سربازان غیرانسان را به جهان دیگر بفرستد، اما برای حمله و فتح جهان دیگر نیاز به ارسال بدون اشکال انسان‌ها به جهان ما دارد. از سوی دیگر، اولیویا که در این جهان دیگر است، بر اثر تجربیات جدید و احساسات گوناگون، دیدی متفاوت به جهان اطراف و اطرافیانش پیدا می‌کند. از سوی دیگر نسخه‌ی قلابی اولیویا در جهان ماست و اطرافیان اولیویای واقعی در تعامل با او، خود نیز تغییر می‌کنند و تمامی این تغییر و تبدیل‌ها برای پیشبرد پلات خاص این مجموعه ضروری است.»

یکی دیگر از تهیه‌کنندگان درباره‌ی شخصیت اولیویا در فصل سه گفته است: »ما همیشه به دنبال بعد بخشیدن به شخصیت‌هایمان هستیم و موقعیتی که اولیویا درگیر آن است، بهترین شرایط را برای این کار به وجود می‌آورد. او در جهانی موازی تجربیاتی متفاوت کسب می‌کند و وقتی در فصل سه به دنیای خودش باز می‌گردد، می‌فهمد باید بسیاری از روش‌های زندگی سابقش را تغییر دهد. او کودکی چندان خوشایندی نداشته و در بزرگسالی هم زندگی پر فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته است؛ با این حال او در شرایطی قرار می‌گیرد و با نسخه‌ی مشابهی از خودش روبرو می‌شود که از بسیاری جهت، از خودش برتر است. و این وضعیت برای سخت جان‌ترین انسان‌ها هم غیرقابل تحمل است.»

سناتور والتر بیشاپ

ما والتر را خیلی خوب می‌شناسیم؛ اخلاق عجیب و غریبش در طی دو فصل کاملاً دست تماشاچی می‌آید و حتا می‌توان گفت همین اخلاق‌ها او را تبدیل به شخصیت محبوب مجموعه می‌کند. اما سناتور والتر بیشاپ، همزاد دکتر دیوانه‌ی ما که در جهان موازی زندگی می‌کند، از قماش دیگری است. سناتور مثل آن روی سکه‌ی دکتر می‌ماند و در واقع بدمن اصلی ماجرا نمایانده می‌شود. اما نباید فراموش کرد که انسان‌هایی از جهان موازی تنها پسر او را در کودکی می‌دزدند و همین امر، سناتور را برای همیشه عوض می‌کند.

اولیویای دروغین

ما اولیویای واقعی را که در جهان خودمان زندگی کرده، به خوبی می‌شناسیم. می‌دانیم کودکی ناخوشایندی داشته و حتا بر اثر داروی «کورتکسوفان» که در همان کودکی به او داده‌اند، جهان‌بینی کاملاً متفاوتی پیدا کرده است. زندگی سخت اولیویای واقعی، او را تبدیل به مبارز و ناجی انسان‌های ضعیف و در معرض خطر می‌کند. اما از سوی دیگر،

اولیویای دروغین را داریم که در جهان موازی زندگی کرده و هیچوقت تجربیات ناخوشایند اولیویای واقعی را نداشته است. درست است که اولیویای دروغین هم مامور اف‌بی‌آی و عضو بخش «فرینج» است و هدف نهایی‌اش کمک به مردم و حل پرونده‌های غامض و غیرقابل توضیح است، اما انگیزه‌ی او تنها رقابت و پاداش و پیش افتادن از دیگران است. در واقع نگاه اولیویای دروغین و اولیویای واقعی به جهان، از زمین تا آسمان با هم فرق دارد.

والتر بیشاپ

در فصل دو دیدیم که ویلیام بل با فداکاری خود، توانست والتر و پیتر و اولیویای دروغین را به جهان ما باز گرداند. در این طرف، والتر وصیت‌نامه‌ی بل را دریافت کرده و می‌فهمد او به عنوان تنها وارث تعیین شده، صاحب شرکت عظیم «Massive Dynamics» شده است. در واقع این شرکت، جایزه‌ی گشودن صندوقچه‌ی پاندورا و رفتن به دنبال حقایق جهان موازی است. به گفته‌ی تهیه‌کنندگان، این جنبه از داستان فرینج آن چنان به نظرشان خارق‌العاده آمده که نتوانسته‌اند آن را دنبال نکنند. وایمن، یکی از تهیه‌کنندگان مجموعه گفته است: «ما از قبل چنین ایده‌ای نداشتیم. اما وقتی روی داستان کار می‌کردیم، ناگهان چنین مسئله‌ای به ذهنمان رسید و مثل این بود که همیشه چنین چیزی پس ذهن همگی‌مان وجود داشت. این که والتر به حق واقعی خودش برسد و از سویی، راه برای احتمالات تازه‌تر باز شود.» با این حال تولیدکنندگان فرینج به تماشاچیان علاقمند اطمینان خاطر داده‌اند که آزمایشگاه دوست‌داشتنی والتر در زیرزمین ام‌آی‌تی همچنان پاتوق قهرمانان خواهد ماند. در واقع والتر مثل موسیقیدانی می‌ماند که به ساز قدیمی و شکسته‌ی خود، دلبستگی عجیبی دارد. این آزمایشگاه زیرزمینی برای والتر آرامش خاطر به وجود می‌آورد و فکر او را باز می‌کند.

پیتر بیشاپ

در پایان فصل دو دیدیم که پیتر بعد از سردرگمی‌های بسیار، بلاخره تصمیم گرفت به دنیای ما که برای او دنیای دروغین است، باز گردد. اما این مسئله به معنای بهبود اوضاع میان او و والتر نیست. رابطه‌ی میان این پدر و پسر عجیب، یکی از اساسی‌ترین پایه‌های مجموعه است. والتر در واقع جان پیتر را نجات داده است، اما در عین حال با خودخواهی تمام او را از دنیای واقعی خود دزدیده و حالا دیگر نمی‌توان این خطا را جبران کرد. پیتر در فصل سوم کم‌کم با والتر کنار می‌آید، گرچه می‌داند او در گذشته تصمیمات درستی نگرفته است. حالا هر دوی آن‌ها زیر نور حقیقت و صداقت قرار گرفته‌اند و همین مسئله احساس آن‌ها نسبت به یکدیگر و خود را تغییر می‌دهد. از سوی دیگر، پیتر باید سعی کند همزمان با دو اولیویا کنار بیاید. پیتر و اولیویا واقعاً برای همدیگر مهم هستند و رابطه‌ی آن‌ها، طبق جبر شرایط پیش نمی‌رود. تهیه‌کنندگان در پیشبرد رابطه‌ی این دو، سرعتی را اتخاذ کردند تا همه چیز طبیعی

و قابل باور به نظر برسد. با این که تماشاچیان علاقمند مدت‌ها منتظر جرقه‌ای میان پیتر و اولیویا بوده‌اند، در فصل سه خواهند دید که چنین مسئله‌ای با وجود دو اولیویا و پیتری که سردرگم مشکلات خود است، آن‌قدرها هم آسان نیست.

مصاحبه با جان نوبل، بازیگر نقش دکتر والتر بیشاپ و سناتور والتر بیشاپ

شما به عنوان والتر بیشاپِ سناتور و والتر بیشاپِ دکتر، دو وضعیت بسیار متفاوت را تجربه کردید. به نظرتان این دو شخصیت در عین تفاوتی که دارند، نقاط اشتراکی هم در ذات و شخصیت خود دارند؟

من به این نتیجه رسیده‌ام که قبل از مرگ پیتر در جهان ما و قبل از به وجود آمدن شکافی میان این دو دنیای موازی، این دو بسیار مشابه بودند. در واقع آن‌ها از نظر ژنتیک کاملاً همسان هستند و هر دو راه مشابهی در زندگی انتخاب کرده‌اند. آن‌ها شغلی یکسان، همسری یکسان، پسری یکسان و حتا آزمایشگاهی یکسان دارند. فکر می‌کنم قبل از اتفاقی که منجر به تغییر بنیادین در زندگی هر دو شد، این دو در واقع یک نفر بودند.

به نظرتان قسمت‌های یک در میان این فصل که یکی در جهان ما و دیگری در جهان موازی رخ می‌داد، بازی در نقش دو والتر را آسان‌تر کرده یا بیشتر مایه‌ی سردرگمی‌تان بود؟

به نظر من بازی در دو نسخه از یک شخصیت، آن‌قدرها سخت نبود. در واقع تجربه‌ی جالبی بود. حتا سعی کردم رفتارهای ریزی نشان دهم که هر دو شخصیت را به یکدیگر ربط دهد.

FRINGE

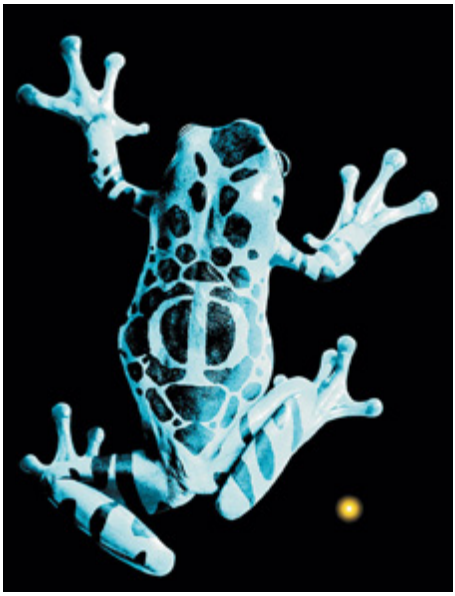

ما گاهی در یک روز در هر دو جهان بازی می‌کردیم؛ فقط لباس و گریم و متن متفاوت بود و همین تغییر از یک والتر به والتر دیگر را آسان می‌کرد.

آیا اتفاق افتاد که تصادفاً یا عمداً، در قالب یک والتر اخلاقی از والتر دیگر را نشان داده باشید؟

خودم که چیزی یادم نمی‌آید، ولی احتمالش زیاد است. باید تمامی اپیزودها را دقیق نگاه کنم تا بفهمم. مطمئن باشید اگر چنین اشتباهی پیش می‌آمد، تهیه‌کننده‌ها با صدای بلند به من یادآوری می‌کردند.

شکی نیست که بازی در نقش منفی برای بازیگران جذاب‌تر است. بازی در نقش سناتور والتر بیشاپ هم همین طور بود؟ خودتان تصمیم گرفتید شخصیت او را مرموز و بسیار محتاط نشان دهید؟

فکر می‌کنم تمامی بازیگرها از بازی در نقش‌های خاص لذت ببرند و از همین جهت، نقش‌های منفی را ترجیح می‌دهند. ولی به نظر من بازی در نقش دکتر والتر بیشاپ عجیب و غریب و گاه دیوانه به همان اندازه و حتا بیشتر جالب بود. جنبه‌ی مرموز و محتاط سناتور را نویسندگان مجموعه پیشنهاد دادند و به نظر من هم بهترین راه بازی در این نقش، همین بود.

تماشاچی از طریق فصل سوم «فرینج» به خوبی می‌بیند که سناتور قصد کنترل جهان خود را دارد. آیا در چنین شرایطی با او همدردی می‌کردید یا وقتی کارهای وحشتناک می‌کرد؟

اگر قرار باشد شخصیتی محبوب تماشاچیان شود، بازیگر نمی‌تواند او را شیطان نشان دهد، بلکه وظیفه دارد شخصیت را حقیقتاً همان طور که هست و می‌بیند، بازی کند. من کاملاً درک می‌کنم چطور سناتور چنین آدمی شده است. جهان او بر اثر رفتار خارجی‌ها در حال فروپاشی است، پسرش را دزدیده و به دنیایی موازی و خارج از دسترس برده‌اند. بنابراین سناتور کاملاً حق دارد عصبانی و گاهی متمرکز بر انتقام باشد. در واقع می‌توانم بگویم در شرایط آخرالزمانی، سناتور نمونه‌ی بهترین رهبران است.

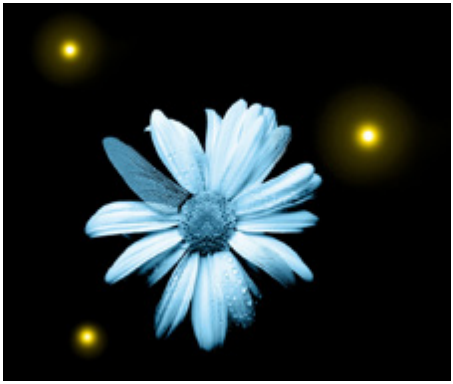

نغمه‌ی آتش و یخ

مصطفی رضوی

شناسنامه

نام کتاب: نغمه‌ی آتش و یخ (۱)
نویسنده: جرج ر. ر. مارتین (۲)
گونه: فانتزی
ناشر در آمریکا: انتشارات بنتام (۳)
ناشر در انگلستان: انتشارات ویجر (۴)

مجموعه‌ی «نغمه‌ی آتش و یخ» شاید پرسر و صداترین مجموعه‌ی فانتزی حال حاضر باشد. بخش عمده‌ای از این سر و صدا به خاطر ساخت سریال تلویزیونی «بازی تاج و تخت» توسط شبکه HBO بر اساس کتاب اول این مجموعه است، اما از دیگر سو، محبوبیت روزافزون خود این –فعلاً- پنج‌گانه بود که در درجه اول HBO را به ساخت یکی از پرخرج‌ترین سریال‌های تلویزیونی تاریخ ترغیب کرد.

جرج ر. ر. مارتین، نویسنده‌ی این مجموعه، از برجسته‌ترین نویسنگان ژانر ادبیات گمانه‌زن حال حاضر است. مجله تایم او را یکی از صد شخصیت بانفوذ سال ۲۰۱۱ می‌داند. هرچند معروف‌ترین کار مارتین، یعنی همین مجموعه‌ی نغمه‌ی آتش و یخ، یک اثر فانتزی است، ولی مارتین در ژانر علمی‌تخیلی هم کارهای برجسته‌ای دارد که از میان آن‌ها می‌توان به رمان «مرگ روشنایی» (۵) اشاره کرد که نامزد جایزه هوگو هم شد. در واقع بسیاری از کارهای مارتین نامزد جوایز برجسته‌ی ادبیات گمانه‌زن شده‌اند که در این میان تعداد محدودی برنده جوایز شده‌اند. سه کتاب اول مجموعه علاوه بر نامزدی جوایز نبیولا و هوگو، برنده جایزه لوکاس هم شده‌اند. نقل است وقتی کتاب چهارم این سری جایزه هوگو را به «هری پاتر و جام آتش» واگذار کرد، مارتین خطاب به رولینگ (نویسنده هفت‌گانه‌ی هری پاتر) گفت: «این قدر خودتو نگیر، رولینگ!! شاید میلیاردها دلار و جایزه هوگوی منو برده باشی، ولی خواننده‌هایی مثل این نداری!» (۶) حرف مارتین درباره‌ی هوادارانش چندان هم بی‌راه نیست و این را می‌توان از هیاهوی به پا شده برای سریال HBO دریافت، چنان که این سریال مدت‌ها پیش از آغاز پخشش یکی از مورد انتظارترین سریال‌های تلویزیونی تاریخ لقب گرفت. همین نبردن جایزه‌ی هوگو و نبیولا برای بهترین رمان را هم شاید بتوان یکی از عوامل تشدید کننده‌ی میزان علاقه‌ی طرفداران مارتین دانست.

نغمه‌ی آتش و یخ یک مجموعه‌ی فانتزی-حماسی است که در دنیای تخیلی وستروس (۷) و نیز تا حدودی در سرزمین همسایه‌ی آن، اسوس (۸)، اتفاق می‌افتد. فانتزی داستان بیش از آن که مدام در جلو چشم خواننده باشد، اکثراً در پشت پرده رخ می‌دهد. بیشتر شخصیت‌های داستان انسان هستند، اما با پیشرفت داستان گونه‌های دیگر مانند «دیگران» (۹) سرد و ترسناک در شمال و اژدهایان در شرق هم ظاهر می‌شوند.

داستان‌های مجموعه، سه خط اصلی داستانی را دنبال می‌کنند:

- کشمکش میان خاندان‌های اشرافی وستروس بر سر تخت پادشاهی، سرزمین موسوم به «تخت آهن».
- ظهور خطر «دیگران» در شمال وستروس، در ورای دیوار عظیم یخی که مرز شمالی وستروس را تشکیل می‌دهد و تشکیلاتی با عنوان «نگهبان شب» (۱۰) که نگهبانان این دیوار هستند.

- تلاش شاهدخت دنریس (۱۱) تارگرین که او هم به دنبال تخت آهن است که زمانی به پدر او تعلق داشته است.

داستان توسط چند راوی سوم شخص محدود و از دیدگاه شخصیت‌های مختلف تعریف می‌شود. تغییر مداوم دیدگاه راوی به خواننده این فرصت را می‌دهد که هم با شخصیت‌های متنوعی آشنا شود و هم با نقاط مختلف سرزمین پهناور داستان، که هفت پادشاهی (۱۲) هم خوانده می‌شوند، آشنا گردد.

تاریخ سرزمین وستروس تا حدود دوازده هزار سال پیش از زمان وقایع داستان گسترش می‌یابد و گاه‌گاه در طول مجموعه به وقایع رخ داده در هزاران سال پیش و نژادهای مختلفی که در طول این دوران در سرزمین وستروس ساکن بوده‌اند، اشاره می‌شود. یک خصوصیت اصلی سرزمین داستان، زمستان‌ها و تابستان‌های طولانی است که هر یک گاه سال‌ها طول می‌کشند. در آغاز سری، تابستان رو به اتمام است و نشانه‌های زمستان طولانی و سخت کم‌کم دیده می‌شوند.

همان‌طور که اشاره شد، هر چند مجموعه‌ی نغمه‌ی آتش و یخ به واسطه حضور گونه‌های غیرانسان و موجودات اسطوره‌ای به طور قطع یک مجموعه‌ی فانتزی است، اما فانتزی در همه وقایع داستان نقش ندارد و عمده داستان حول مسأله سیاست در یک سرزمین نیمه‌افسانه‌ای می‌گذرد. اکثر شخصیت‌ها از خانواده‌های اشرافی هستند. شاید آشنایی با خاندان‌های اصلی مجموعه به درک بهتر فضای عظیم داستان کمک کند:

- خاندان استارک (۱۳). نگهدارندگان شمال و کهن‌ترین خاندان وستروس هستند. بزرگ خاندان استارک در قلعه وینترفل ساکن است. شعار آن‌ها «زمستان در راه است» (۱۴) و نشانشان یک دایرولف (۱۵)، که گونه‌ی منقرض شده‌ای از گرگ است (البته منقرض شده در دنیای ما، نه در دنیای داستان). رابطه‌ی نیمه‌جادویی اعضای خاندان استارک با این گرگ‌ها از عناصر مهم مجموعه است. چندین شخصیت اصلی سری از این خاندان هستند. از خصوصیات اصلی استارک‌ها حس عمیق شرافت است که نمونه بارز آن در لرد ادارد استارک (۱۶)، بزرگ خاندان، در آغاز داستان دیده می‌شود. در واقع بخش عمده‌ای از حوادث کتاب اول در توصیف برخورد شخصیت تزلزل‌ناپذیر لرد ادارد با درباریان فاسد شکل می‌گیرد.
- خاندان باراتیان (۱۷). شاه رابرت که فرمانروای قلمرو هفت پادشاهی است به این خاندان تعلق دارد. شعار آن‌ها «خشم از ماست» و نشانشان یک گوزن سیاه در زمینه‌ای زرین است. دو برادر رابرت، رنلی (۱۸) و استانیس (۱۹) هستند که هر دو و به ویژه استانیس از شخصیت‌های کلیدی مجموعه می‌باشند.

- خاندان لنیستر (۲۰). ثروتمندترین خاندان وستروس. بزرگ این خاندان در کاسترلی‌راک ساکن است. شعارشان «غرش مرا بشنو» و نشانشان شیری زرین در زمینه سرخ است. لنیسترها هم تعدادی از شخصیت‌های اصلی داستان هستند. از جمله این شخصیت‌ها می‌توان به سرسی لنیستر (۲۱)، همسر رابرت و ملکه قلمرو هفت پادشاهی، جیمی (۲۲) برادر دوقلوی او و تیریون (۲۳) برادر کوتوله و کوچک‌تر، ولی بسیار زیرکشان اشاره کرد. معروف است که یک لنیستر همیشه قرضش را ادا می‌کند. البته این ادای قرض همیشه آن چیزی نیست که طلب‌کار انتظار دارد. لنیسترها در آغاز داستان عمدتاً شخصیت‌هایی منفی تلقی می‌شوند، ولی با گسترش داستان مانند اکثر شخصیت‌ها می‌بینیم که قضاوت در مورد آن‌ها به همین سادگی‌ها هم نیست.
- خاندان آرین (۲۴). بزرگ این خاندان در آیری (۲۵) در ناحیه ویل (۲۶) ساکن است. در آغاز داستان لرد جان آرین (۲۷)، بزرگ این خاندان که مشاور اصلی شاه (موسوم به دست شاه) است، به قتل می‌رسد و قتل اوست که لرد ادارد استارک را وارد صحنه کثیف سیاست وستروس می‌کند. نشان خاندان آرین ماه و شاهین سفید روی زمینه آبی و شعارشان «به بلندای شرافت» است.
- خاندان گریجوی (۲۸). خاندان اصلی «جزایر آهن». نشان خاندان، کراکن (۲۹) (نوعی هیولای دریایی افسانه‌ای) زرین روی زمینه‌ی سیاه و شعار آن‌ها «ما بذر نمی‌کاریم» است. در کتاب‌های متأخر مجموعه، بعضی اعضای این داستان هم به جمع شخصیت‌های اصلی می‌پیوندند. مردم جزایر آهن که خود را مردمان آهن می‌خوانند، دریانوردان قهاری هستند.
- خاندان تالی (۳۰). فرمانروایان ریوران (۳۱) هستند با نشان قزل‌آلای سیمین روی زمینه سرخ و شعار «خانواده، وظیفه، شرف». همسر لرد ادارد استارک از این خاندان است.
- خاندان مارتل (۳۲). فرمانروایان دورن (۳۳) هستند. نشانشان نیزه زرینی است که در خورشید سرخ فرو رفته و شعارشان «کمر به تعظیم نداده، زانو نزده، در هم نشکسته» است. یکی از

اعضای این خاندان در کتاب چهارم به شخصیت‌های اصلی می‌پیوندند.

- خاندان تایرل (۳۴). فرمانروایان سرزمین موسوم به «پهنه» (۳۵). نشان این خاندان رز زرینی است روی زمینه‌ی سبز و شعارشان «قوی‌تر و قوی‌تر».
- خاندان تارگرین (۳۶). تا سیصد سال پیش از شاه رابرت، تارگرین‌ها فرمانروایان وستروس بودند. نشان آن‌ها اژدهای سه‌سر و شعارشان «خون و آتش» است. اعضای این خاندان در طول تاریخ خود را اژدها می‌خواندند و رابطه نزدیکی با اژدها داشتند. در واقع اولین شاه تارگرین به کمک سه اژدها وستروس را به تصرف خود درآورد. یکی از سه خط داستانی سری حول محور آخرین بازمانده تارگرین‌ها می‌گذرد که به دنبال تاج و تخت از دست‌رفته‌اش است.

علاوه بر این ده خاندان، از ده‌ها خاندان فرعی دیگر هم در مجموعه نام برده می‌شود. هرچند هیچ کدام از شخصیت‌های اصلی از این خاندان‌ها نیستند، اما بعضی رخدادهای کلیدی مجموعه به دست این خاندان‌ها رقم می‌خورد.

قرار است این مجموعه هفت‌گانه باشد که تا الان چهار کتاب به چاپ رسیده و کتاب پنجم هم قرار است در اوایل تابستان امسال به بازار بیاید. عناوین کتاب‌ها عبارتند از:

- بازی تاج و تخت (۳۷) (۱۹۹۶)
- برخورد شاهان (۳۸) (۱۹۹۸)
- توفان شمشیر (۳۹) (۲۰۰۰)
- ضیافت کلاغ‌ها (۴۰) (۲۰۰۵)
- رقص با اژدهایان (۴۱) (۲۰۱۱)
- بادهای زمستان (۴۲)
- رؤیای بهار (۴۳)

همه‌ی کتاب‌های چاپ شده حجم بسیار بالایی دارند. کوتاهترین کتاب مجموعه تا این زمان کتاب اول است که در نسخه کاغذی بیش از هشتصد صفحه دارد.

چرا این مجموعه را دوست دارم؟

تا پیش از آن که خواندن این مجموعه را آغاز کنم، بسیاری مرا به خواندن سری دعوت کرده بودند و هر بار من به بهانه‌ای جای «بازی تاج و تخت» را در فهرست خواندنم به کتاب‌های دیگر می‌دادم؛ اما خواندن کتاب اول نظرم را به طور کامل تغییر داد. در واقع در اواسط کتاب بود که متوجه شدم این کتاب از آن کتاب‌هاست که به راحتی نمی‌توان زمینش گذاشت. درواقع من شخصاً دو خصوصیت برای بهترین کتاب‌هایی که خوانده‌ام قائل هستم. یکی آن که نمی‌توان کتاب را به این راحتی‌ها کنار

گذاشت، و دوم این که بعد از خواندن کتاب تمایل شدیدی در وجودم شکل می‌گیرد که خواندن کتاب را از اول شروع کنم! نغمه‌ی آتش و یخ به جرأت هر دو خصوصیت را برای من داشت. در واقع، همین حالا که در حال بازخوانی مجموعه هستم، جذابیت داستان کمتر از قبل نیست و پیگیری مجموعه‌ی تلویزیونی هم که این دنیای جادویی را به تصویر کشیده، اصلاً خالی از جذبه نبوده است. در دنیای «نغمه‌ی آتش و یخ» المان‌های جذابی مانند دیوار عظیم ساخته دست انسان و یا اژدهایان جادویی کم نیست. اما جذاب‌ترین عنصری که می‌توان در این دنیا دید، شخصیت‌هایی هستند که در کشاکش قدرت، و در میان دسیسه‌ها و نبردها، وجود خود را به رخ خواننده می‌کشند و هر یک برای به دست آوردن دل او تلاش می‌کنند و به همین دلیل است که کتاب‌های این مجموعه نه تنها برای طرفداران ژانر فانتزی، که برای همه خوانندگان می‌توان جذابیت داشته باشد. خواندن این کتاب‌ها را از دست ندهید!

..:: قطعه‌ای از متن داستان ::..

جنگل که اطرافشان شروع به تاریک شدن کرد، گَرِد به اصرار گفت: «باید برگردیم. وحشیا مردن.»

سِر وِیمار رویس با مختصر لبخندی پرسید: «مرده‌ها می‌ترسونند؟»

گرد دم به تله نداد. سنی ازش گذشته بود، بیش از پنجاه سال، و آمدن و رفتن بچه اعیان‌ها را دیده بود. گفت: «مرده مرده است. ما رو با مرده‌ها چه کار؟»

رویس ملایم پرسید: «مردن؟ با کدوم مدرک؟»

گرد گفت: «ویل می‌گه مردن. حرفش برای من سنده.»

ویل می‌دانست که دیر یا زود به بحث می‌کشانندش، هرچند ترجیح می‌داد که دیرتر این کار را می‌کردند. ناچار خودش را وارد بحث کرد. «مادرم می‌گفت مرده‌ها حرفی برای گفتن ندارن.»

رویس جواب داد: «دایه منم همینو می‌گفت، ویل. هیچ وقت حرفی رو که تو بغل یه زن می‌شنوی، باور نکن. حتا از مرده‌ها هم می‌شه یه چیزایی یاد گرفت.» صدایش در گرگ و میش جنگل طنین می‌انداخت؛ زیادی بلند.

گرد اشاره کرد: «کلی راه داریم که بریم. هشت، شایدم نُه روز، و شب هم تو راهه.»

سر ویمار رویس بی‌علاقه نگاهی به آسمان انداخت. «هر روز تو این ساعتا همین بساطه. از تاریکی می‌ترسی، گرد؟»

ویل متوجه تنش دور دهان گرد شد، و خشمی که به زحمت درون چشمانش، زیر آن باشلق و ردای سیاه مهار شده بود. گرد چهل سال را در خدمت کشیک شب گذرانده بود، از بچگی تا بزرگسالی،

و عادت نداشت حرفش را سبک بشمارند. ولی همه‌اش همین نبود. زیر آن غرور زخم خورده، ویل چیزی وراتر را در وجود مرد مسن‌سال‌تر حس می‌کرد. طعمش را می‌شد چشید؛ تنشی عصبی که تا لبه‌ی خطرناک پرتگاه ترس می‌رسید.

ویل هم همان اضطراب را داشت. چهار سال بود که روی دیوار بود. اولین باری که به ورای دیوار فرستاده بودندش، همه قصه‌های قدیمی سراغش آمده و توی دلش را خالی کرده بودند. بعدش البته به همه این‌ها خندیده بود. حالا سربازی بود که صد بار مأموریت رفته بود و دیگر برهوت تاریک و بی‌پایان، و آن گستره‌ای که جنگل روح‌زده می‌خواندندش، برایش ترسی در خود نداشت.

تا امشب.

پی‌نوشت‌ها:

1-A Song of Ice & Fire
2-George R. R. Martin
3-Bantam Books
4-Voyager Books
5-Dying of the Light
6- “Eat your heart out, Rowling. Maybe you have billions of dollars and my Hugo, but you don’t have readers like these.”
7- Westeros
8- Essos
9- Others
10- Night’s Watch
11- Daenerys
12- Seven Kingdoms
13- House of Stark
14- Winter is coming
15- Direwolf
16- Lord Eddard Stark
17- House of Brotheon
18- Renly
19- Stannis
20- House of Lannister
21- Cersei
22- Jaime
23- Tyrion
24- House of Arryn
25- Eyrie
26- Vale
27- Jon Arryn
28- House of Greyjoy
29- Kraken
30- House of Tully
31- Riverrun
32- House of Martell
33- Dorne
34- House of Tyrell
35- The Reach
36- House of Targaryen
37- A Game of Thrones
38- A Clash of Kings
39- A Storm of Swords
40- A Feast for Crows
41- A Dance with Dragons
42- The Winds of Winter
43- A Dream of Spring

مرواریدهای سرخ

خاطرات نیاکان

مایکل مورکاک

برگردان: فرزین سوری

مون‌گلام (۱) به خواب هم نمی‌دید که بندر هیز (۲) چنین زیبا و راحت باشد. همه‌ی بنادری که تا پیش از این در این طرف جهان دیده بودند، گرفته و تیره و پر از استحکامات دفاعی بود، آن‌چنان که گویی مدت مدیدی را به نبرد گذرانده باشند. اما هیز این‌گونه نبود. ایوان‌های رنگی‌اش زیگورات‌های باریکی را به وجود می‌آورد که بر فراز آن‌ها انواع گل‌ها و گیاهان رشد کرده بود. بر نرده‌ی ایوان‌ها، شهروندان رنگین‌پوست پوشیده در لباس‌های روشن با تنبلی در هوای گرم و آرام لم داده بودند و دست‌هایشان را به سوی خیابان به دور دهان حلقه می‌کردند تا فروشنده‌ها و پیام‌رسانان و تاجرانی را که برای استقبال از کشتی‌ها و محموله‌هایشان و مسافران‌شان راهی اسکله می‌شدند، صدا بزنند. ناخدا به او هشدار داده بود که صنایع‌دستی در این سمت دنیا بسیار ارزشمند هستند و بنابراین باید آماده باشد که اگر خواستند برای مثلاً سگک کمربندش با او معامله بکنند، وقت بگذارد و چانه بزند؛ در غیر این صورت انسان بی‌ادبی تلقی خواهد شد. سیتاتاین (۳) بقچه‌ای پر از وسایل با خودش آورده بود که قصد داشت با آن‌ها دادوستد کند. مون‌گلام در کمال تأسف متوجه شد که از

سر عشق کور نبوده که دختر با او تا جهان زیرین (یا به قول محلی‌های جهان بالایی) همراه شده. تقریباً بلافاصله پس از این‌که لنگر انداختند، سیتاتاین روی تخته‌ی کشتی پرید و از آن به سمت اسکله سرازیر شد و به مون‌گلام گفت وقت شام دوباره همدیگر را خواهند دید. آخرین چیزی که از او دید، کوله‌پشتی‌اش بود و او که راهش را از میان توده‌ای از زنان و مردان باز می‌کرد؛ بعد دختر در کوچه‌ای فرعی بین دو انبار ناپدید شد.

معلوم بود که مسیرش را به خوبی می‌شناسد. مون‌گلام ناراحت شد که چرا سیتاتاین او را همراهش نبرد. یک بار دیگر، ذخیره‌ی مالی‌شان رو به اتمام بود. هرچند الریک (۴) فکر کردن به چنین مسائلی را خوار می‌شمرد، اما چیزی که آن‌ها نیاز داشتند پیدا کردن یک گنجینه بود، نه مقابله با دزدان دریایی. مون‌گلام همراهان تاجرشان را دید که به سمت دو مهمان‌خانه‌ی دو سمت اسکله راهی شدند و راهبه‌ها را دید که با دو نفر دیگر از هم‌کیشانشان، در کالسکه‌ای پوشیده از پارچه‌ی کتان ملاقات کردند و تاجر کم‌حرف را که با دستش به یک کالسکه اشاره کرد تا او را سوار کند و به بالای تپه ببرد. بعد به سمت دوستش الریک برگشت و نگاه خیره‌ی او را تا اسکله دنبال کرد.

جدا از دیگران و پنهان درمیان سایه‌ها، زنی بلندقامت ایستاده بود. خودش را در چندین لایه ابریشم سبز پیچانده بود و کلاهی سبز با لبه‌ای پهن، قسمت بالایی صورتش را مخفی می‌کرد. پسرک برده‌ای چتری آفتابی را برای محافظت او در مقابل آفتاب نیمروز روی سرش گرفته و زن یکی از دستان باریکش را روی شانه‌ی پسرک استراحت می‌داد. دست زن بیش از هر چیزی توجه مرد شرقی را به خود جلب کرد. رنگ‌پریدگی آشنایی در آن به چشم می‌خورد. فهمید که مثل دوستش، آن زن هم زال است. و وقتی زن چرخید تا به تاجری برخورد نکند که سعی داشت پیش از هم‌پالگی‌هایش به کشتی برسد، خاطر مون‌گلام جمع شد. صورتش به سفیدی صورت الریک بود و چشمانش توسط نقابی کریشه‌ای محافظت می‌شد که مسلماً می‌توانست از میان آن ببیند، اما اشعه‌ی خورشید به هیچ وجه نمی‌توانست در آن نفوذ کند. در رفتار او نیز همان میل به عزلت دیده می‌شد. آن‌قدر شبیه بودند که حتا می‌توانست خواهر الریک باشد. آیا قصد او از آمدن به این‌جا، این زن نبود؟ یعنی مون‌گلام تنها کسی بود که از سر کنجکاوی دست به این سفر زده بود؟ آهی کشید و فکرش معطوف به کیفیت شراب محلی شد.

اما وقتی الریک خواست شاهزاده خانم را به سمت پل کشتی راهنمایی کند، مشخص شد که مایل است مون‌گلام هم همراهشان باشد. برای همین مرد کوچک شرقی دو شمشیرش را به کمرش بست و همراهش رفت و مدتی بعد از حس زمین سفت زیر پاهایش، احساس سرخوشی کرد؛ هر چند راست ایستادن برایش مشکل شده بود.

وقتی به زن سبزپوش نزدیک می‌شدند، نائوها (۵) زمزمه کرد: «یکی دیگر از خویشاوندان

ملنیبونیایی‌تان (۶). نابیناست؟»

«فکر نکنم. و در ضمن او ملنیبونیایی نیست.»

شاهزاده خانم اخم‌کنان نگاهی به چهره‌ی الریک کرد، به این امید که از حالت چهره‌ی او چیز بیشتری دستگیرش شود. «پس... چی؟»

الریک شانه‌ای بالا انداخت و حتا لبخند کوچکی زد و گفت: « او فورن (۷) است.»

«فورن؟»

«از من خیلی فورن‌تر است.»

«اصلاً فورن چی هست؟»

برای اولین بار در مدت آشنایی‌شان، الریک در حرف زدن نامطمئن به نظر می رسید: «آه... خویشاوندی بسیار نزدیکی با هم داریم. اما من مطمئن نیستم.... » الریک ناگهان به خود آمد. مردمش این جور مسائل را حتا بین خودشان مطرح نمی‌کردند، چه برسد با یک آدم.

نائوها با شک جمله‌ی او را کامل کرد: «فراموش کرده‌ای...؟»

«من او را می‌شناسم. شاید او مرا نشناسد.» به اندازه‌ی کافی برای نائوها از ماجراجویی در حالت رویا تعریف کرده بود که او از کلیت حرفش سر درآورد. ممکن بود این زن را پیش یا پس از این دیده باشد. ممکن بود اصلاً این زن همان زنی نباشد که الریک به یاد می‌آورد. رویاهایش معمولاً در گذشته‌ی دور یا زمانی کاملاً غریبه، در آینده‌ای نامعلوم رخ می‌دادند. اما در جهان‌های دیگر که در رویاهایش سوار بر تخت‌روان مالنیبونه و به شکل جوانی‌اش به آن سفر کرده بود، زمان بسیار انعطاف‌پذیرتر و حتا هرج‌ومرج‌گونه می‌شد. وقتی نزدیک‌تر شدند، مشخص شد که زن الریک را می‌شناسد. سرش را بالا گرفت و با نگاهی منتظر به الریک در حال پیشروی نگاه کرد و لبخند زد.

«بانو... فرنرث (۸)؟» و بار دیگر صدایش نامطمئن بود. ولی زن لبخند زد و دستش را جلو گرفت تا به شیوه‌ی عجیبی که مخصوص ملنیبونه‌ای‌ها بود، با الریک دست بدهد. «خوش آمدید شاهزاده الریک.» صدایش با صدای الریک فرق داشت. سوت‌مانند بود و با لهجه‌ای چنان ناملموس سخن می‌گفت که گویی به زبانی بیگانه حرف می‌زد.

الریک موهای سفید و بلندش را به عقب داد و تعظیم کوتاهی کرد: «در خدمتم بانو.» همراهانش را معرفی کرد. شاهزاده نائوها کمی دستپاچه شد، اما مون‌گلام تعظیمی بلند بالا کرد.

الریک پرسید: «شما می‌دانستید ما می‌آییم؟»

برده‌ی بانو با چتر بسته‌اش به جمعیتی که از روبه‌رو می‌آمدند، ضربه می‌زد تا راه را باز کند. او گروه کوچکشان را به سمت کالسکه‌ای هدایت کرد که در انتهای اسکله بود و دو اسب سرحال اما ناخوشنود به آن بسته شده بودند.

بانو پاسخ داد: «چطور می‌توانستم بدانم؟ من هر روز به استقبال چنین کشتی‌هایی می‌آیم.»
الریک ابتدا فرنرث و سپس نائوها را سوار کالسکه کرد. مون‌گلام نگاهی به شنل و باشلق مسافرتی خود انداخت و نگاهی هم به لباس‌های نخی و ابریشمین آن‌ها و تصمیم گرفت در صندلی جلو، کنار کالسکه‌چی بنشیند که خیلی هم مایه‌ی خوشنودی وی نشد.
الریک پاسخ داد: «لابد از جادویتان استفاده کردید.» قصد داشت بی‌گناهی ظاهری بانو فرنرث را به چالش بکشد. او در پاسخ لبخند زد، اما پاسخی درخور نداد: «امروز چقدر شلوغ است. کمتر اتفاق می‌افتد کشتی‌ای از طرف شما به این‌جا بیاید.» عصایی سبک برداشت و با آن به شانه‌ی کالسکه‌چی ضربه زد.
از کوچه‌های تنگ پر از دکه‌های تاجران به شاهراه خلوت‌تری وارد شدند و با گذر از میان تنه‌های باریک سرو و کاج، نمای بندر و دریا در پس سرشان پنهان شد.
شاهزاده خانم برای باز کردن سر صحبت گفت: «شهرتان خیلی زیباست.»
بانو فرنرث خندید و گفت: «مال من نیست! در واقع کمتر اتفاق می‌افتد که حتا از خانه‌ام خارج شوم. ولی خب، گمان کنم می‌شود گفت از خیلی از جاهای اطراف قشنگ‌تر است.»
باقی سفر جز گاه‌گاهی که میهمانان به صحنه‌ای قابل توجه از شهر یا بندر اشاره می‌کردند و بانو فرنرث هم تنها از سر ادب با وقاری خاص حرف‌شان را تأیید می‌کرد، به سکوت گذشت. بلاخره در امتداد دیواری سفید به دو ستون رسیدند که در میانشان دروازه‌ای قرار داشت برنزی و حکاکی شده به زبانی که برایشان ناآشنا بود، اما شباهت زیادی با ملنیبونیایی داشت. با فریادی از سوی کالسکه‌چی، دروازه‌ها باز شدند و آن‌ها وارد مسیری طولانی شدند که به پلکان خانه‌ای کوتاه و نسبتاً ساده، ساخته شده از مرمر و کوارتز ختم می‌شد.
در همان حال که خدمتکاری به بانو گزارش می‌داد، او میهمانانش را به اتاق‌های خنک در انتهای دیگر ساختمان هدایت کرد. اتاق‌ها با مبلمانی اندک تزیین شده بودند و نمای باغی بسیار زیبا که با دیواری بلند از یک طرف بسته شده بود، دربرابرشان قرار داشت. باغ از گل‌ها و درختچه‌هایی بسیار زیبا عطرآگین بود. حشرات تابستانی از گلی به گل دیگر می‌پریدند. روی چمن‌ها میزی با صندلی‌های راحتی قرار گرفته و برای صرف غذا آماده شده بود. منظره‌ی فوق‌العاده‌ای بود که تا مایل‌ها ادامه داشت. تپه‌های جنگلی تا دریای نیلگون کشیده شده بودند.
طراحی بنا با هر آن‌چه مون‌گلام در ایمریر الریک، شهر رویا، دیده بود، تفاوت بسیار داشت. پایتخت ملنیبونه در طول ده هزار سال تطور خود چنان طراحی شده بود که بینندگان را به جمال و قدرت خود مدهوش کند. برعکس، این خانه و باغ آن‌چنان طراحی شده بود که تسکین‌بخش و پذیرا باشد و خلوت بازدیدکنندگانش را فراهم آورد.

تقریباً بلافاصله خدمتکاران بانو فرنرث، همه با ظاهری انسانی، آمدند و لباس‌های سفرشان را بیرون آورده به میهمانان در حمام کردن کمک کردند. بعد لباس‌هایی خنک و خوشبو به آن‌ها پوشاندند. هر یک از میهمانان خدمتکاری مخصوص خود داشت. تنها مون‌گلام بود که به این تجملات عادت نداشت و از این اوضاع بسیار لذت می‌برد.

نائوها اعلام کرد که به نظرش فواره‌ها و دیوارها ساخت دست مردم صحرا هستند، هرچند مطمئن نبود چرا. «حتماً فکر می‌کنید من ساده‌ام!»

بانو فرنرث سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم آن‌ها ساخته‌ی دست مردم صحرا هستند. بله.» با لحنی مبهم سخن می‌گفت.

کمی بعد از صرف شام و شراب، مون‌گلام بلاخره موضوع دزدان دریایی و به‌خصوص شاه‌شان را مطرح کرد. خندید: «مشخص نکرد که چه کار دارد، اما ما حدس زدیم می‌خواهد حمله کند و برای بدترین شرایط ممکن آماده شدیم.»

«هوشمندانه است که به حس ششم‌تان اعتماد کردید، ارباب مون‌گلام. فکر می‌کنم کاملاً مشخص است که ادریک هید (۹) از چه راهی امرار معاش می‌کند.» و به تلخی خندید. «او یک دزد دریایی و یک برده‌دار است. یک تاجر! موجودی از برترین تبار که خودش را به پست‌ترین جایگاه‌ها تنزل داده!» نگاهش به جایی در همان نزدیکی‌ها خیره شد و حالش تغییر کرد. در اعماق چشمان رنگ‌پریده‌اش ستاره‌های سبز-طلایی تیره می‌درخشیدند. «یک دزد. به همان فساد هر انسانی در این شهر. یک خائن و بلای جان خویشاوندانش! یک دلال برده! یک دلال!» انگار که تسخیر شده باشد ادامه داد: «و افرادش از خودش هم بدتراند. و آن آخرین کشتی‌ای که برایش باقی مانده، یک خیانت آشکار است...»

سرش را همچون جانوری وحشی بالا گرفت. لباس‌هایش به خودی‌خود آشفته شدند. بعد به خود آمد. «او... او...» نفسی طولانی و عمیق کشید. «شایع شده که با اربابان تعادل پیمان بسته. و با این وجود، نظری ندارم که چرا آن‌ها باید به او اعتماد کنند یا حتا از او استفاده کنند.» صدایش حالتی نرم به خود گرفت تا نشان دهد حرفش به اتمام رسیده. دستانش را به هم کوبید و دستور داد شراب بیشتری بیاورند. «این یکی از باغ انگور خودمان گرفته شده. امیدوارم باب میلتان باشد.»

مون‌گلام دوست داشت بیشتر درباره‌ی ادریک هید بپرسد، اما موقعیتی برای پرسش به دست نیاورد. چند دقیقه بعد میزبانشان او را دید که از پشت دست درحال خمیازه کشیدن است. «امیدوارم مدتی را که در هیز به سر می‌برید، میهمان من بمانید. باید زودتر اشاره می‌کردم که مقدمتان در خانه‌ی من گرامی است.»

قبل از این که هیچ‌کدامشان بتواند پاسخی بدهد، الریک به‌جای همه‌شان پاسخ داد: «شما بسیار

مهربانید بانو.»
مون‌گلام با شرمندگی زمزمه کرد: «یکی از دوستان من در شهر...»
«پس باید ترتیبی بدهیم که ایشان را هم به این‌جا بیاورند. کم‌تر پیش می‌آید که میهمانی برای ما بیاید؛ آن هم در چنین وقت مناسبی. و عجب میهمانانی! از جایی بسیار دور. از جهان خارق‌العاده‌ی زیرین!»
به خدمتکاران دستورات لازم را داد. ایشان باید با راننده می‌رفتند و تمام وسایل ایشان را از کشتی به همراه دوست مون‌گلام می‌آوردند. و زمانی که خدمتکاران با وسایل ایشان و زره سبک الریک بازگشتند، مشخص شد که زن به کشتی برگشته و منتظر مون‌گلام شده است، اما ترجیح داده در کشتی بماند. برای مون‌گلام نیز پیغام داده بود که در کشتی راحت‌تر است و احتمالاً همان‌جا خواهد ماند. با شنیدن این خبر مون‌گلام سرخ شده و لحظه‌ای سر برگرداند و بعد تعظیم‌کنان به بانو فرنرث گفت که هرچند از دعوتش بسیار متشکر است، ترجیح می‌دهد به کشتی برگردد و از سلامتی دوستش اطمینان پیدا کند.
بانو فرنرث پاسخ داد: «متوجهم. امیدوارم ایشان دعوت ما را در صبح پذیرا باشند.»
خورشید داشت غروب می‌کرد و مون‌گلام احساس کرد در زیر گردن بانو اثری از فلس می‌بیند؛ اما مطمئن بود که خطای دید و انعکاس نور بوده است. متعجب و در حالی که سعی می‌کرد این حالتش را پنهان کند، سوار کالسکه شد و به سمتی کشتی که امیدوار شده بود تا چند روز دیگر زیارتش نخواهد کرد، راهی شد. این‌طور اخم و تخم راه انداختن از نظر او قابل قبول نبود. می‌خواست زنک را سر جایش بنشاند و تازه می‌ترسید که چیزی از وسایلش را بدزدد. آن‌قدر اعصابش خراب بود که فراموش کرد شمشیرهایش را در ویلای بانو جا گذاشته است.
با رفتن مون‌گلام، شاهزاده‌خانم احساس کرد که از بحث بیرون افتاده است؛ البته بانو فرنرث تمام تلاشش را می‌کرد که دخترک احساس غریبی نکند.
وقتی دوباره بر روی کوسن‌ها قرار گرفتند، میزبانشان پرسید: «حال برادرم سادریک (۱۰) چطور است؟ آیا رفتارش با شما بهتر شده، ارباب الریک؟»
الریک سرش را اندکی تکان داد: «امپراطور در حالی که همچنان از شجاعت اخلاقی من ناامید بودند، جان سپردند.» در صدایش زنگ طعنه داشت، اما اثری از احساسات یافت نمی‌شد. «جانشینی ایشان با من یا عموزاده‌ام خواهد بود. ایشان را که به خاطر دارید؟ این‌که هر کدام چطور در رویاجویی‌مان عمل کنیم، مشخص می‌کند که چه کسی وارث تاج و تخت اژدها شده است. و فکر می‌کنم من به خاطر این‌که برای این مقام مناسب‌تر هستم انتخاب شده‌ام، نه به این دلیل که اشتباهات کمتری مرتکب شده‌ام. حداقل نه از نظر سادریک.» و لبخندی تمسخرآمیز گوشه‌ی لبش نمایان شد.

وقتی خورشید غروب کرد، بانو نقابش را کنار کشید و چشمان سبز-طلایی‌اش را نمایان کرد. زمانی که موهای سفید شیری رنگش از زیر روسری‌اش بیرون ریختند، معلوم شد که او نیز زال است.
بانو متوجه نگاه متعجب نائوها شد و خندید. نائوها بریده بریده گفت: «مرا عفو کنید بانو. متوجه نشدم که شما قوم و خویش هستید. شما خواهر امپراطور سادریک هستید؟»
الریک به ورود ناگهانی معشوقش به بحث اخم کرد. بانو به نرمی توضیح داد: «خواهرم با او ازدواج کرد.»
بانو هرگونه خیال بی‌ادبی را از ذهن شاهزاده‌خانم خارج کرد و به سمت الریک خم شد: «خب الریک، پس ییرکون (۱۱) الان امپراطور است؟»
«نه. من کشتمش. پدرم مرا جانشن خودش کرد، اما ییرکون با این انتخاب مشکل داشت و با ازدواج من و نامزدم نیز مخالفت می‌کرد.»
«مگر نامزدت برین‌زاده نبود؟»
«خواهر خودش بود. او را هم کشتم.»
«دوستش داشتی؟»
«تقریباً.» حالت چهره‌اش غیرقابل فهم شد. «عجیب است که شما در جریان نیستید. بیشتر مردم دنیای من از این ماجرا باخبرند.»
«نمی‌دانستم تا این حد نسبت‌تان نزدیک است.» در صدای نائوها آسودگی به گوش می‌رسید.
بانو جرعه‌ای از شراب سیز تیره‌اش سر کشید و گفت: «بله، با هم نسبت خونی داریم.»
با شنیدن این موضوع، سایه‌ای از چهره‌ی نائوها گذشت؛ اما به سرعت خودش را کنترل کرد. الریک با درک این موضوع، سرگرم شده بود.
سپس نائوها حس کرد دروازه‌ها به رویش بسته شدند. با بالا آمدن ماه با بانو و الریک همراه شد تا در ایوان شام بخورند. مرمر و رخام به فضا تلألویی از رنگ سبز و طلایی می‌بخشید و حتا لباس‌های بانو هم بازتابی از این رنگ‌ها داشت؛ اما نائوها متوجه شد که الریک کمترین نوری را به خود جذب نمی‌کند و انعکاس نمی‌دهد. نائوها به محضی که توانست، جابه‌جایی را بهانه‌ی خستگی‌اش کرد و عذرخواهی کرد و گفت هم‌صحبت خوبی نیست و آن دو هم حرف‌های خانوادگی بسیاری دارند. به این نکته البته اشاره‌ای نکرد که با گذشت هرچه بیشتر از شب، هر دو به صحبت به زبان مالیبونیایی برین روی آورده‌اند.
با تشریفات تمام تا اتاقش بدرقه شد و بعد وقتی تنها شد، عصبانیتش را بروز داد و نهایتاً روی تختش رو به سقف دراز کشید و شروع کرد به اشک ریختن و حین نگاه به سقف کاشی‌کاری شده، سعی کرد احساسات زخم خورده‌اش را کنترل کند. می‌دانست که الریک وقتی به او ملحق شود،

هیچ‌گونه توضیحی نخواهد داد. با خودش فکر کرد حتا دیدن دوباره‌اش خوش‌شانسی می‌طلبد. این موضوع باعث شد ذهنش از مشکلات خودش منحرف شود و به یاد بیاورد که در ضمن نگران الریک هم هست.

نائوها علوم غریبه را نزد بهترین آموزگاران ایت (۱۲) مطالعه کرده بود و ساحره‌ها را به محض دیدن تشخیص می‌داد. بسیار خوشنود بود که شمشیرها و زرهش را به همراه وسایلش با خود آورده است. حداقل می‌توانست جان خودش را نجات دهد. اما مطمئن نبود بتواند برای مرد زال کاری بکند. آیا الریک می‌دانست در خطر است؟ بعد با خودش فکر کرد، نکند تنها خودش در خطر است؟ آیا آوردن او به این سفر از سر اتفاق بود؟ از این خویشاوند چیزی به او نگفته بود (اگر واقعاً تنها خویشاوندش بود) و از بازدید او نیز هیچ حرفی در میان نبود. مشخصاً الریک می‌دانست که زن در انتظارش است. هنگام رسیدن به بندر، الریک به این نکته اشاره کرده بود که بانو جادوگر است. آیا برای سه نفرشان فکر شومی در سر داشت؟ یا قصد داشت تنها آن دو را جادو کند؟ یا نکند الریک از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفت به این جهان بیاید، جادو شده بود؟ نائوها اتاقش و باغ را برای یافتن راه فرار بررسی کرد. بعد زرهش را خارج کرد و آن را روی زمین گذشت. بعد شمشیر و خنجرش را تمیز کرد و مطمئن شد که به آسانی از غلافشان خارج می‌شوند.

آن وقت دوباره روی تختش دراز کشید. نفسش را کنترل کرد و سعی کرد که تا جایی که می‌تواند آرام فکر کند. وقتی کمی آرام‌تر شد، با خودش فکر کرد شاید شراب زیادی قوی بوده. گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، هیچ اتفاق شومی آن شب رخ نداده بود. شب هم مثل آن خانه و خود شهر زیبا بود. و با این وجود، چرا تمامی بنادری که دیده بودند آن‌طور از نظر نظامی آماده بودند و این یکی چنین نبود؟ نفسی عمیق و طولانی کشید. احمقانه بود که بر سر همه‌ی این چیزها حساسیت به خرج می‌داد. به‌خصوص حالا که شمشیرهایش آماده در کنارش آرمیده بودند. کاملاً آماده بود که با هر خطری مقابله کند. مطمئن بود که فلز صیقل خورده می‌تواند با هر گونه جادوی معمول و خارجی مقابله کند.

به محضی که تنها شدند، الریک به فرنرث گفت: «شنیده‌ام که شما شمشیر سفید را پیدا کرده‌اید.»

بانو با شادی واقعی خندید: «و این دلیل حضور شما در این‌جاست.»

الریک نیازی به دروغ گفتن نیافت: «پیش شماست؟ از چشمانتان پیداست که جواب مثبت است. یا حداقل می‌دانید کجاست.» در صدایش تمسخری آشکار شنیده می‌شد. اما می‌توانست آن‌چه را از آن می‌ترسید، در وجودش حس کند. قدرت‌هایش داشتند از درونش خارج می‌شدند و تنها نیروی استورم‌برینگر (۱۳) باقی می‌ماند.

این بار بانو پاسخی نداد. به کوسن‌هایش تکیه داد و به ستاره‌ها خیره شد. پس از مدتی پرسید: «اسم

چشم همریک (۱۴) به گوشتان خورده؟ به آن چشم سکارادین (۱۵) هم می‌گویند.»
«افسانه‌ای حتا واهی‌تر از شمشیر سفید. همریک؟ سکارادین؟ اژدهایی از سرزمین‌های داخلی جهان شما؟»
«من می‌دانم که آن‌ها کجا هستند، شاهزاده‌ی جوان. نیازی به گشتن به دنبالشان ندارم. اما در برابر شمشیر سفید حاضرم معامله‌ای بکنم.» ناگهان از مهتاب روی برگرداند و با ولعی عظیم به او خیره شد. چشمانش به سبزی تیره گرویده بودند و صدایش لهجه‌ای غریب‌تر به خود گرفته بود.
بی صبرانه بر روی کوسن‌هایش جابه‌جا شد: «مرواریدهای سرخ، ارباب الریک. بهای شمشیرها مرواریدهای سرخ هستند. مرواریدهای خون صدایشان می‌کنند. دو تا هستند. من آن‌ها را می‌خواهم... به یاد دارید اولین بار چه زمانی با هم ملاقات کردیم، شاهزاده الریک؟»
«در یک رویاجویی. پدرم مرا فرستاده بود تا تیغ یشم مادرم را از شما پس بگیرم.»
«آن زمان پسرک آرامی بودی. وقتی با آن سه جنگجوی طلایی که از جهانی بیگانه بودند مبارزه می‌کردی، هیچ تیغ معروفی به همراه نداشتی. من تیغ یشم را به تو دادم. آن جنگجوها به خاطر این به جهان ما کشیده شده بودند که زیادی از جهانشان انرژی دزدیده بودیم.»
«آن زمان شما از من نخواستید که عوض تیغ یشم چیزی به شما بدهم.»
با به یاد آوردن این موضوع بانو لبخند زد: «آه چرا، دقیقاً برعکس. پدرت هرگز به تو نگفت که چرا آن تیغ را می‌خواهد؟»
«نه. احتمالاً صرفاً به این دلیل که متعلق به مادرم بود. اما شما جان مرا نجات دادید.»
«تو همیشه باب طبع من بودی، الریک.» دهانش گشادتر به نظر می‌رسید و دندان‌هایش تیزتر از قبل و زبانش... آن زبان... الریک به جلو نیم‌خیز شد: «پس حاضرید شمشیر سفید را با مرواریدها معاوضه کنید؟ چیز دیگری نمی‌خواهید؟ مطمئناً می‌دانید که آن شمشیر چه ارزشی برای من دارد. آزادی‌ام را به من باز می‌گرداند.»
«همین و هیچ چیز دیگر. شمشیر قانون پیش من است و مکان مرواریدها را نیز می‌دانم.»
«بانو فرنرث، من این همه راه را برای معامله طی نکرده‌ام. شما فکر کرده‌اید من که هستم؟ مثل شما، من هم از تاجرها متنفرم. در ضمن من چیزی از دنیای شما نمی‌دانم. انتظار دارید چطور دنبال مرواریدهایتان بگردم؟» با خودش فکر کرد که راهی هست که خودش را به شمشیرش برساند؟ تا این‌جا را بر اساس یک افسانه و یک رویا آمده بود. ماجرایی که پیش از به دست آوردن شمشیر سیاه شنیده بود. رویاجویی را به یاد می‌آورد و زنی را که در جهان دیگر سوی ملاقات کرده و در رویا دوستش داشته بود. از آن زمان تا کنون بانو فرنرث تغییر کرده بود؛ یا شاید خودش آن زمان زیادی جوان و بی‌تجربه بود و نتوانسته بود بانو را آن‌چنان که حقیقتاً هست، مشاهده کند. و حالا میلش

به رهایی از استورمبرینگر، داشت قضاوتش را مخدوش می‌کرد. با آن شمشیر او تنها موجودی را که هرگز بدان عشق ورزیده بود، به قتل رسانیده بود.

موجی از تأسفی عمیق چهره‌اش را در بر گرفت. آهی کشید و از بانو روی برگرداند. «بانوی من...» بانو از روی کوسن‌هایش برخاست و حین این عمل، گویی قد کشید و بدنش عظیم‌تر شد. گرمایی (و یا شاید تیزی سرمایی) عظیم از بدنش منتشر شد چنان‌که اگر الریک دستش را دراز می‌کرد، می‌سوخت. شب‌های وحشت‌انگیز و فوق‌العاده‌ای را به یاد آورد که بانو او را با تمامی اسرار اجدادش آشنا کرده بود. با خودش فکر کرد که این دلیل اصلی فرستاده شدنش بود و پدرش این چنین گفته بود. این چیزی بود که آن زمان بانو به او گفته بود. اما حالا چیز دیگری می‌گفت. ابروهایش در هم فرو رفت. چرا حالا بانو به او دروغ می‌گفت؟ یا شاید آن زمان به او دروغ گفته بود؟ «بانو، من باید بروم. نمی‌توانم کاری را که از من می‌خواهید انجام دهم.»

آن چهره‌ی عظیم خزنده‌وار به او خیره شد: «تو خواهرزاده‌ی من هستی. خونی که در رگ‌هایت جریان دارد تو را موظف می‌کند به من کمک کنی. در پی شمشیر سفید به این‌جا آمده‌ای، در حالی که شمشیر سیاه در تملکت است. و می‌خواهی بگویی که نمی‌دانستی باید قیمتی بپردازی؟ پایبندی به هم‌نژادانت را پاک از یاد برده‌ای، شاهزاده الریک؟»

«من نمی‌دانستم شما چنین انتظاری از من خواهید داشت.» صدایش به گوش خودش ضعیف به نظر می‌رسید.

بانو نفسی عمیق کشید و در نظر حتا بزرگ‌تر شد.

الریک در کوسن‌هایش جابه‌جا شد و با خودش آرزو کرد کاش شمشیرش پیشش بود. داشت هوشیار می‌شد. نیاز داشت نیرویش را بازسازی کند. دیگر چیزی از انرژی‌اش باقی نمانده بود. پوست بانو دیگر سفید نبود. بلکه به رنگی سبز و طلایی تبدیل شده و موهایش هم به اراده‌ی خودش مخفی شده بودند. الریک از بانو ترسید. ترسی که در هنگام ورود به هیز تجربه نکرده بود. خواهر مادرش که سادریک این همه دوستش داشت. الریک فهمید که بیش از آن‌چه تمایل داشت، در مورد اجدادش آموخته است. از مردمی که فورن نامیده می‌شدند و هم‌اکنون در مالنیبونه زندگی می‌کردند. ایشان مثل سایر هم‌نژادهایش پراکنده نشده بودند. یا مثل پیرکون و دیگران قتل عام نشده بودند. قتل عامی که مسببش الریک بود. او دزدان‌دریایی را برای فتح ایمریر (۱۶) با خود آورده بود.

در آن زمان او هم‌چون هم‌اکنون به فورن عشق می‌ورزید. آن زمان که فورن به آن جهان آمده بودند، با مردم پیمان دوستی بسته و جامعه‌ای بر اساس قانون و عدالت بر پا کرده بودند. آن هم در جایی که از چشم بسیاری از فانیان و خدایان پنهان مانده بود. و به واسطه‌ی جادو با نژاد انسان‌ها مخلوط شده بودند. البته این‌کار تقریباً غیر ممکن بود. کسی چه می‌دانست که از درون تخم یک فورن یا

شکم یک انسان بعد از آمیختن دو نژاد چه چیزی بیرون خواهد آمد. اما بانو برایش از تغییر شکل دهنده‌ها گفته بود. که می‌توانستند به هر شکلی که می‌خواهند باقی بمانند و اندک بودند و برای قرن‌ها نژادشان را حفظ کرده بودند. او به بانو بسیار مدیون بود. نباید حالا از او می‌ترسید.

«بانوی من، به شما کمک خواهم کرد. نه به خاطر معامله‌ای که می‌خواهیم بکنیم، که به خاطر هم‌پیمانی‌های قدیم. به هر حال من به این‌جا آمدم که لطف شما را خواستار شوم و در برابرش هر کاری که بخواهید انجام می‌دهم.»

چشمان عظیم فورنی بانو نرم شد و صدایش تغییر کرد. بار دیگر حالتی خونگرم به خود گرفت: «نباید سعی می‌کردم که با تو معامله کنم، الریک. اما از آخرین ملاقاتمان، حیات این‌جا بسیار تغییر کرده. این‌جا من برادری و پدری داشتم و اقوامی دیگر. هر چند هرگز ملاقاتشان نکرده‌ای. در طی قرن‌ها، سرزمین ما فاسد شده است. جنگ رخ داده. بنادر نظامی را که خودت دیدی. خیانت‌های هولناکی رخ داده. چنان هولناک که...» صدایش غمگین شد. «به کمکت احتیاج دارم، الریک. کاری هست که باید به انجام برسانم. وظیفه‌ای...» شاید بانو او را جادو کرده بود، اما با او همدردی می‌کرد. اما الریک همچنان دودل بود و نامطمئن. «نیازی به معامله نیست، بانو. ما با هم پیمانی باستانی داریم. اگر می‌شد بی هیچ چشم‌داشتی کمکتان می‌کردم. اما آیا نمی‌توانستید جنگجویی از اهالی همین‌جا را استخدام کنید؟»

«نه؛ چون هیچ‌کس چیزی را که تو داری، ندارد.»

«منظورتان استورم‌برینگر است؟ همین حالا می‌روم و زره و شمشیرم را از کشتی می‌آورم. به نائوها می‌گویم که عازم کجا هستم و...»

«خدمتکارانم وسایلتان را به این‌جا آورده‌اند. نیازی به آزردن شاهزاده‌ی ایت نیست.»

با خزیدن ابرهای سیاه از سمت جنوب، تاریکی‌ای آسمان را در بر گرفت. شب سردتر می‌شد و الریک از سر نگرانی برای نائوها لرزید.

بانو گفت: «هیچ‌کس این‌جا به او آسیبی نخواهد رساند. اما حالا من باید... از جهان دیگر... کمی نیرو دریافت کنم.» صدایی همچون گردابی که در دریا برخیزد، به گوش رسید. الریک به سختی می‌توانست بانو را تشخیص دهد. ذهنش تمرکزش را از دست می‌داد. میز تقریباً ناپدید شده بود. خانه همچون سایه‌ای، تاریک شده بود. و وقتی صدای بانو دوباره به گوش رسید، صداهای شب خاموش شده بودند. برگشت و به دل نیستی نگاه کرد. بالای سرش دو نور طلایی و سبز برق می‌زدند. بی احساس. سرد. صدای بانو همچنان قابل تشخیص اما هیس مانند شده بود: «آماده‌ای که با من همراه شوی، الریک؟»

«بله.»

چیزی روی پاهایش افتاد. می‌دانست که چیست. خم شد تا آن را بردارد. زره سینه و بازوهایش را بست و کلاه‌خودش را بر سرش گذاشت و غلاف شمشیرش را در کمربندش محکم کرد. وقتی برگشت، بدنی فلس‌دار دید؛ دراز و باریک. به آسمان و نورها خیره شد و فهمید که واقعاً چه هستند و به چه کسی تعلق دارند. در عقب گردن دراز و خزنده‌وارش، جایگاهی بود که او می‌توانست بر فراز آن بنشیند. زمان درازی از آخرین باری که در غارهای اژدها در وطنش یک زین ویلماری (۱۷) را بر پشت اژدهایی گذاشته بود، نمی‌گذشت.

بانو فرنرث، یک تغییر شکل دهنده از گونه‌ای بسیار خاص، او را با پنجه‌اش با مهربانی نوازش کرد. الریک پیش از این نیروهای غریب او را تجربه کرده، اما هرگز تغییر شکل او را ندیده بود. و نه هرگز در هیچ یک از رویاجویی‌هایش تغییری چنین سریع از پستاندار به خزنده را مشاهده نکرده بود. هرچند فورن‌ها خزنده‌ی واقعی نبودند، چنان‌که ملنیبونه‌ای‌ها واقعاً انسان نبودند. هر دو در جهانی دیگر و زیر نظر خدایانی دیگر با فلسفه‌ای متفاوت به‌وجود آمده بودند. هر یک ارزش‌های دیگری را آموخته بود و سپس به هم آمیخته بودند. و با این وجود از بسیاری جهات با هم بیگانه بودند. اینان کسانی بودند که شاه‌اژدهایان ملنیوبنه‌یایی، خود را اخلافشان می‌خواندند. اولین باری نبود که می‌شنید یک اژدها را خواهر یا برادر خطاب کنند.

دیگر اثری از انسانیت در بانو فرنرث باقی نمانده بود. حالا دیگر کاملاً فورن شد بود. به زبانی باستانی سخن می‌گفتند که بین مالنیبونه‌ای‌ها و فورن‌ها به کار گرفته می‌شد. سر و گردنش را خم کرد تا الریک سوار شود و سرش را به کناری گرفت تا سم جوشانی که از کیسه‌های دهانی‌اش جاری می‌شد، الریک را نسوزاند.

بانو اطرافش را به آتش کشید و پنجه در زمین ایوان فرو کرد، انگار که نخواهد کسی دنبالش کند. بال‌هایش کاملاً کشیده شده بودند و آماده‌ی پریدن به دل شب بود. صدایی وحشی و موسیقیایی از او برخاست. موسیقی باستانی پرواز فورنی. از روی ایوان هم‌چون تیری که از چله‌ی کمان بپرد، بیرون جهید. چشمانش موانع را حین پرواز از روی چمن به سوی دریای تیره، می‌پاییدند.

و بعد از زمین فاصله گرفت.

الریک صاف‌تر نشست. بدن عظیمش را راست کرد و سرش را به عقب داد و باد در بین موهای سپیدش جریان یافت. صدایش را بلند کرد تا با ریتم پیچیده‌ی موسیقی اژدها همراهی کند. موسیقی‌ای که برای هم‌نژادانش و همین‌طور فورن‌ها آشنا بود. ایشان که با هم به این جهان آمده بودند و به پاسداری از این جهان، به نام ایده‌آل‌هایشان قسم خورده بودند.

پس زمانی که با او از قصیده‌ای زیبا لذت می‌برد و عاشق می‌شد، چه شده بود؟ چرا همه‌چیز خراب می‌شد؟ آن زمان ایمانشان به تعادل، به عدالت و نظم برپا بود. حالا اما او با دروغ و خیانت و رازداری

و سیاست آلوده شده بود. همه‌ی جهان مکانی تیره‌تر و خطرناک‌تر شده بود. اگر می‌دانست که چطور تغییرات جهان زیرین در جهان زبرین هم رخ داده است، هرگز دوستانش را با خودش همراه نمی‌کرد.

اما همه‌ی این افکار ترکش کردند؛ چه او بار دیگر داشت اژدهایی را می‌راند. با قلبی عظیم یکی می‌شد. با تپشی عمیق و قوی. و کوبیده شدن بال‌هایی کشیده و جابه‌جایی دمی عضلانی و دراز.

از زره سیاهش لذت می‌برد، اما دلش برای نیزه‌ی اژدها سواری‌اش تنگ شده بود. نیزه‌ای که از طریق آن افکارشان را مبادله می‌کردند. حالا تنها چیزی که می‌دانست، این بود که از فراز خشکی به سمت غرب می‌روند. وقتی خورشید در افق آبی و سیاه بالا می‌آمد، از فراز جنگلی از کاج‌های عظیم به سمت قلعه‌ای از مرمر سفید و با رگه‌های طلایی پرواز می‌کردند که چنان برخاسته بود که هم زیبایی‌ای هنری و هم کارآیی را به نمایش بگذارد و از سویی حسی از ترس را.

فرنرث با بال‌هایی بسته در کنار یکدیگر و پنجه‌های کشیده و گردنی صاف، به درون جنگل شیرجه زد. به نرمی درون بیشه‌ای فرود آمد که نور هنوز روشنش نکرده بود. گذاشت الریک پیاده شود و بعد به زبان فورن سخن گفت: «و حالا باید تا عصر استراحت کنیم تا مسابقه‌شان را آغاز کنند. افراد باید انتخاب شوند و در حیاط اصلی جمع شوند.»

و بعد او را در بال‌های خم شده‌اش در بر گرفت و روی شاخه‌ی پایینی یکی از بلندترین درختان آرام گرفت و به خواب رفت.

پی‌نوشت‌ها:

---

1. Moonglum
2. Hizss
3. Cita Tine
4. Elric
5. Nauha
6. Melnibonéan
7. Phoorn
8. Fernrath
9. Addric Heed
10. Sadric
11. Yyrkoon
12. Uyt
13. Stormbringer
14. Hemric
15. Skaradin
16. Imrryr
17. Vilmirian

تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن از نویسندگان، مترجمان و محققان گونه‌ی ادبی گمانه‌زن (علمی‌تخیلی، فانتزی، وحشت و زیرسبک‌های آن‌ها) دعوت می‌کند داستان‌ها، مقالات و مطالب خود را در این زمینه به نشانی پست الکترونیک ماهنامه (mag@fantasy.ir) ارسال کنند.

شرایط پذیرش آثار:

۱- خواهشمند است مطالب را با استفاده از نرم‌افزارهای واژه‌پرداز، در دو قالب MS Word یا Open Office ارسال فرمایید.

۲- در کلیه‌ی مطالب ارسالی، قانون حمایت حقوق مؤلفان و منصفان، مصوب ۱۳۸۴، باید رعایت شده باشد.

۳- مطالب ترجمه را همراه با نسخه‌ای از اصل مطلب (در قالب‌های استاندارد MS Word، TXT، PDF یا Open Office) ارسال فرمایید.

۴- ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن در ویرایش و اصلاح مطالب آزاد است.

۵- مسؤولیت محتوای مطالب مندرج در ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن، با نویسندگان و مترجمان آثار است.

۶- کلیه‌ی مطالب ارسالی در تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن مورد بررسی قرار می‌گیرند و تنها در صورت تأیید منتشر می‌شوند.

۷- در صورت ارسال معرفی و یا نقد کتاب و فیلم، تصاویر مناسب را نیز همراه فرمایید.

۸- بازنشر آثاری که پیش از این در دیگر رسانه‌ها منتشر شده باشند، پس از تأیید تحریریه، منوط به ارائه‌ی اجازه‌نامه‌ی کتبی از آن نشریه است.

خون‌آشام‌ها چشم به راه هستند...

فراخوان مطلب ویژه‌نامه‌ی ادبیات وحشت

نوشته‌های خود را در زمینه‌های

داستان / مقاله / نقد / کتاب
فیلم و سریال / انیمه و مانگا

اعم از تألیف و ترجمه

به نشانی پست الکترونیک

mag@fantasy.ir

برای **شگفت‌زار** بفرستید.

مهلت ارسال مطالب:

پایان تیر ماه ۱۳۹۰

ویژه‌نامه‌ی خون‌آشام‌ها؛

کاری از گروه ادبیات گمانه‌زن

به زودی...